

ست که معنای پاره شعر در مدحت او بگویم و در سخن گفتن بیسیم تو سیم کنده می چهره هوای تو زودتین کنده می اسگال و گرنه  
هر دو جوار گفت بجهت بی امید بنده نماندی بقادر متعال و دخترک دومین گفت صواب کردی پیدانگردد و جهان یگان از درد او دار  
منظر و حال و گرنه هر دو جوار گفت بجهت بی امید بنده نماندی بقادر متعال و دخترک سیمین گفت دست بسنا چون بدو بیضا نمود از خود تو  
در جهان جهانی مقدر یک چون تو سخن نیست و نخواهد بود که قافیه دال بر این باشد چون گویند که معنای الله با جاشی بجز رفته ایشانرا  
کله هم پیش آمد بصد کردن پرکنده شده معنای بنده بر اثر یکی از آن آهوان و آن گشته پیش رفت و آن شخص با سلام داد و او گفت از کجا آمده  
و شخص گفت از سرزمین قضا عجمی ایم و سالهاست که در آن سرزمین با پیش بنده امسال باران بیاید و زمین سبزه و خرم شد من در آن سرزمین فلان  
گاشته از خیارهای پیش رسیده او بر جبهه امیر معن بن زنده که در سجاده وجود مشهور است عقد کرده ام معن و گفت تمنا می توانی تو از چند است آن فرد گفت  
هزار دینار توقع دارم معن فرمود که اینقدر از برای تو پزیرا است گفت پانصد دینار تمنا خواهم کرد فرمود اگر بگوید این بسیار است گفت سیصد دینار  
تمنا کنم فرمود اگر اینهم بسیار است گفت دو سست دینار بخواهم فرمود اگر بگوید این نیز از برای تو بسیار است گفت صد دینار در خود است گفت فرمود اگر  
بگوید اینقدر بسیار است گفت پنجاه دینار تمنا کنم فرمود اگر بگوید اینهم بسیار است گفت باسی دینار بسازم فرمود اگر این بگوید از برای اینهم بسیار  
گفت دست و پای در از کوشش این زن او حواله کند و بادست تنی بخانه خود نماز کردم پس معن از سخن او بجهت پیدای سبب رانده بخلان در پوست  
و در منزل تو ز فرود آمده با حاجب خود اگر مردی با از کوشش نشسته خیار بسیار و در او را نزد من آید پس از ساحتی آن مردی با حاجب او را از  
داخل باد چون بنظر امیر معن بن زنده در آمد نشناخت که امیر همانست که سواره نور او پیش آمده بود از آنکه او را خدمت چشم بسیار بود و سپست امیر  
بر و غلبه کرد پس مرد سلام داد امیر فرمود یا اخا العرب چه آورده گفت در غیر موسم خیار آورده از امیر تمنا می دارم فرمود چند تمنا دار  
گفت هزار دینار معن فرمود بسیار است گفت پانصد دینار فرمود بسیار است گفت سیصد دینار فرمود بسیار است گفت دو سست دینار  
فرمود بسیار است گفت صد دینار فرمود بسیار است گفت پنجاه دینار گفت بسیار است گفت سی دینار فرمود بسیار است گفت بخدا  
سوگند که سواری که مرا پیش آمده است بی شوم بوده است از سی دینار کمتر خواهد بود پس معن بجهت روح بگفت آنگاه اعرابی دانست  
که او همان سوار است که پیش آمده بود پس گفت ای کرمی دینار بنام شد خزانیک بر درایت آمده و امیر معن بن زنده داشته است امیر  
بگفت بد که بر پشت افتاد پس از آن مکیل خود خواسته فرمود که اعرابی را هزار دینار پانصد دینار و سیصد و دینار و یکصد دینار و پنجاه  
دینار و سی دینار بده تا بگذارد که خبر در آید تا به باشد پس اعرابی دو هزار یکصد دینار و ششاد دینار گرفته بهوت گشت و شنا خوان و در آن  
با گشت رحمة الله علیه اجمعین و ایملک جوان بگفت چنین گویند که دم اندر شهری بود خشکاه طوک و اورا بطه میگفتند و در آن شهر قصر  
بود که همیشه قفل برداشت و هر طوکی آنجا میرود دیگری بجای می نشست قفل دیگر بردار آن قصر میزد تا اینکه بر آن در بگشت و چهار قفل  
جمع آمد آنگاه ملک بر وی رسید که از نس و پشایان بوز پیش آنک قصر کرده که قفلها بکشاید تا اینکه آنچه در قصر هست به چند بزرگان دولت مگر  
منع کرد و ملک سخن پذیرفت و گفت ناچار در قصر بکشاید پس بزرگان آنچه که مانده است بکشاید بکشاید ملک از قصر فرود  
بازگشت چون قصر به بخا رسید با داد شد و شهر زاد لب از داستان بر بست **بیت** **بسی هفتیما برا امل** که در قصر بکشاید ملک  
بخت بزرگان دولت و مردمان این شهر چه مال داشتند بکشاید بکشاید بکشاید بکشاید بکشاید بکشاید بکشاید بکشاید بکشاید  
از قصر کشودن در بازگشت پس از آن قفلها برداشته در قصر بگشود و در آنجا صورت عربی چند بدید که با سببان با ستران سوارند و پتیا در مگر  
و سینه ها در کف دارند و در آنجا کتابی یافت در آنجا ب نوشته بودند که هر وقت ایند کشود شود قومی از عرب بدین جا حید غلبه کنند آن حوا  
برین همیشه این صورت خواهند بود و زنها زینها را از کشودن ایند چند کشید و امیر در آنس بود پس در همان سال طارقی بن یاز  
در عهد خلافت امیر بن عبد الملک اموی الشمر را بگفت آن ملک را با بدترین طور با بگشت و شهر او را غارت کرده و زنان و پسران  
آنجا را با سبیری برد و ذخیرهای بزرگ در آنجا یافت از جمله یکصد و ششتاد و پنج دینار و در آنجا سنگهای گرانها یافت و  
یوانی در آنجا بود که سوار نیزه دار بر آن یوان در آمدند شوشتی و در آن یوان ظرفهای زرین و سیمین بدیدند که در آنجا در آنجا در آنجا  
مانده یافت که از شیطان بن اودمانده و آمانع از زمره سبزه بود همان مانده اکنون در شهر روم موجود است و ظروف آمانده زرین است  
و در آن شهر زبور یافتند که بخط یونانی در ورق زرین نوشته که هر با بدان نشانه بود و کتابی در آنجا یافتند که سود زبان کیان و کیفیت  
شهر مانده که در آن کتاب نوشته بودند و ظلمات و علم کیمیا همش و قمری در آن کتاب نوشته شد و کتاب دیگر یافتند که در آن کتاب  
صفت ترشیدن با قوت و سایر سنگها و ترکیب سموم و ترکیب تریاق و صورت نمین در با با و شهرها و معدنها نوشته بودند و در  
آن شهر خزانه بزرگ پر از کسیر یافتند چنان کسیری که که رم او صد درم نقره را از زمین ساخت و در آنجا آتش بزرگ و مستعد یافتند که از بزرگ  
سپهان بن دلو و ساخته بودند هر وقت که بینند بر آن آینه نظاره میکرد و معنی قلم را بعبان میدیدند و در آنجا مکانی یافتند که چندان  
با قوت در آن بود که در وصف نیاید و بشماره بگشاید پس همه آثار را بگشت از برای جسد الملک بن مردان بروند و عرب در آن شهر بزرگی کردند  
و آن شهر بزرگ ترین شهر ما بود و نیز حکایت کرده اند که هشام بن عبد الملک بن مروان روزی از روزها بخرگاه اندر احوالی بدید و از بی  
ادروان گشت و در آن اثنا چشمش بگشاید که ای شاه که سفند همی چرا سید پس هشام با روزه از حلا از فرمود که این کو در آن شهر زیاده

آن کودک سر بر کرده به شام گفت که رفت بر کزیدگان شناسی بمن چشم حنارت نظر کردی و مرا خوردی شمردی گفتار تو چون گفتار کودک بود ولی  
ترا کردار بگردار چهار پانین همی ماند پس به شام باو گفت و ای بر تو فکر این شامی آن کودک گفت شناختم ولی پس بی ادب هستی که دش از آنکه بر من سلام  
دهی با من سخن گفتی به شام گفت و ای بر تو من شام بن عبد الملک مروانم اعرابی باو گفت خدا ترا افزونی نهد در ترا بقصود زسانه سخن گفتن تو بیشتر  
و حرمت داشتن تو کمتر است پس هنوز کودک را سخن گفتن با بنجام رسیده بود که غلامان از هر سو به شام گرد آمدند و هر یک از ایشان میگفتند السلام علیک  
ای خلیفه به شام با ایشان گفت ای سخن کوتاه کنسید و این کودک نگاه دارد آنگاه غلامان او را بگرفتند چون آن کودک عرب بسیاری شکوه بدین بیان  
سخن گفت و از ایشان چیزی پرسید بگه سر پیش انداخته پانین به شام رسیده در برابر او ایستاد و چشم بر زمین دوخته سلام مذا و سخن  
گفتگی از خادان گفت ای پست ترین کودک آن عرب چه از بطنه سلام کردی آن بچه خشمگین بسوی او نگاه کرده گفت یا بر زده کار مرا طول طریق و  
و اندکی زین باز داشت که خلیفه را سلام گفت شام را غضب افزون گشته گفت ای کودک امر در ترا اقبال بر گشته و مرا در رسیده گفت ای  
هشام بخدا سو کند اگر مراد زوی مانده و روز من کبر رسیده باشد سخن تو بر من زبان زسانه آنگاه حاجب پانین کودک گفت ای خدی که ترا رفت  
بدان پایه است که با خلیفه زمان سخن بدان کوفی آن کودک بهرعت پاسخ بلا در همواره بجهت گرفتار آئی و از زنج و عقب دور نشوی که نشنیده آنچه  
پروردگار فرموده یوم تالی کل نفس بما عملها پس ما اینکام هشام سخت خشکین شد و سیاف را فرمود سران کودک نزد من آید که او ادب نگاه نشا  
و سخن بسیار گفت پس سیاف کودک بگرفت و بر نظرش نشاند و شیخ بر کشیده در سر او ایستاد و از شام دستور می خواست هشام بگفتش فرمود  
و دوباره اجازه خواست هشام جواد او چون با رسید دستور داد که کودک بدانست که اگر این با جواز یا بدخواهش گشت آنگاه چنان بخندد  
که دندانهای نوایدش آشکار شد هشام از خنده او خشم افزون گشته گفت ای کودک کان دارم که دیوانه هستی که زنجی که اکنون از دنیا خواهی رفت  
و از زندگانی جدا خواهی شد در بیخالت ترا خنده از بر چه بود که ایها بخله اگر در اجل تاخیری باشد هیچ چیز از برای من زیان ندارد و لکن ای خلیفه  
چند مراد آمد آنها را بشنود در کشتن من فرصت فوت نخواهد شد هشام گفت ای پات بخوان ولی با خصما بگویش پس کودک عرب این ایات بخواند  
یکی صوره در چنگل خیره باز همی گفت بالا و بانیا الا ای که بر مرغکان مستری بخشای بر مرغک لا غری مکر روز مندی که بود صواب که باشد  
روز از مایه عقاب هشام قسم کرده فرمود که حق تراستی که مرا با رسول الله هست اگر این کودک گشت ایستخا میکت بخلافت آنچه در من میجویت  
مضایق میرفت ای خادم دهان او را بر از زنگن آنگاه خادم جایزه بزرگ از زر و مال بداد و کودک از پی کار خویش بر رفت و نیز از جمله حکایات لغز  
ایست که چون در خلافت با من بن بارون رسید رسیدم او ابراهیم بن مهدی او را پست کرد و بسوی مملکت ری روان گشته در آنجا  
مدعی خلافت شد و یکسال یا زده ماه حال به نینوال گذرانید و برادر زاده او مومن از خود پیش کرد که بعامت باز کرده و از جماعت تکلف نکند  
ولی ابراهیم خویش مومن نیز بر رفت و طاعت نیکو چون مومن از بازگشتن او نمید شد لشکر برداشته بسوی ری روان گشت چون خبر ابراهیم  
رسید طاعت نیآورده از هم گشته شدن مجدداً گرفت مومن فرمود هر کس ابراهیم دلاست کند بکشد هزار دینار شش بدیم ابراهیم بگوید

چون من این را بشنیدم بر خود تبریدم چون قصد به نجا رسیدم بعد از آمدن شهر ز اولب از داستان فرمودت **کتابت فی احوال ابراهیم**  
گفت ای ملک جوان بخت ابراهیم میگوید چون من این سخن شنیدم بر خود تبریدم و در کار خود بجهت اندر ماندم **کتابت فی احوال ابراهیم**  
هشام نظر از خانه خود بر آمده بنده اشتم بیکدام سوی روم پس بگوید آدم و در سر که چه دلاکی دیدم که بر در خانه ایستاده بود پیش رفته باو گفتم ای  
ترا جانی هست که من ساعتی در آنجا پنهان شوم گفت آری پس در بخنده و مرا بخانه نظیف برد و در بیت در حال بر رفت من بر اس اندر شده با  
خود گفتم شاید اینم دو عهد در دهال شنیده است اکنون پر زنت که خلیفه را دلاست کند پس مخزون ششم و چون دیک بر آتش می جوشیدم و در  
کار خویش بیکت اند بودم که نگاه دلاک در آمد و حالی با خود پاد و در که حال همه سباب نقش از ظروف و خوردنی در دوش داشت و من گفتم قد  
توشوم مرا چون پوسته دست بگون و دریم مردم آوده است بخوانم که از طرف من از دست من و از دست من چیزی خورده باشی ابراهیم  
در آکال من بسی حاجت بخوردنی دهمتم بخوردن ششم و مرا هیچ گاه چنان بادی آید پس چون حاجت از خوردن روا کردم دلاک من گفت ای سیدی  
من نقد و ربت ندارم که با تو عهدت گویم ولی اگر تو بخوای که بنده خود را بنوازی این را ببندی ای تو خواهی بود من باو گفتم و کان من این بود که مرا  
نی شناسد از آنجا با منی که من همیشه دوست دارم گفت سبحان الله خواجه را شهرت پیش این است تو مید من ابراهیم بن مهدی هستی که  
مومن سراغ دهنده ترا یکصد هزار دینار وعده داده ابراهیم میگوید چون من این سخن از او بشنیدم مرده شام و بمن آشکار شد و ربت او زدن  
افزون گشته و منای او را در حدیث گفتن موافقت کردم آنگاه مرا فرزند و پوزنان بخاطر آمدند و بیعت بخواندم که بقصد سوزنش دل چشم  
دل برستی بر دل من مرغ و مایه نین بگریسی دید ای بخت من بسیار باستی کنون نا بیدی حال من حال من بگریستی چون ایات از من شنید  
گفت ای سیدی آیا مرا جوار هست که منی چند بخوانم گفتم بخوان پس دلاک این ایات بر خواند دلشک مدار ای ملک از کار خدای آرام طلب را  
ده از کار خدای صدا داده است چنین هر یکی را آخر رسیده اند بهر کار و رای آنکس که ترا دید و ترا پند در جنگ داد که تو با  
بیر بشنید در آئی ابراهیم میگوید که چون از او بشنیدم شکفت ماندم و نشاط و طرب مرادست او آنگه بد که در زبیا در و دهمتم در پیش او  
بنادم و او را دهان کرده باو گفتم خواهش من این است که این روز در مهات خود صرف کنی هر گاه من این در خط خلاص شوم ترا پیش از این با دادشش اتم  
دلاک بد زبرد داشته خشتاک بسوی من چند اخت و گفت ای سیدی اگر ما را از او ترا دشمنان منی است و لکن از غرور و جوار غروری هست که

کچون تو بزرگی مرا نوشته بعد دم مبارک مرا سر بلند ساخته من در عرض خدمتی که در عرض بوده است از لانه بستانم بخدا سوگند که اگر این سخن دوباره کوئی در پیش من

**چون**

بندازی خود را خواهم گشت ابراهیم میگوید پس بدو بگوشم چون قصه بد بخار رسید با ما داشتد و شهنشرا و لبازداستان فرودست

**چون**

گفت ای ملک چون بحث ابراهیم بن محمد میگوید پس من بدو بگوشم چون بدو خاندان او رسیدیم  
بن گفت یا سید ای مکان از برای تو از همه جا امن تر است و نمونه تو بر من گران است و تو در همین جاده هست کن تا پروردگار  
ترافع خط از یاد من او گفتم سخن ترا بپذیرم ولی بشرط آنکه ازین بدو صرف کنی او من چنان بودم که شرط را پذیرفت پس من در خانه او چند روزی بماندم ولی  
بدو صرف نیکو دانه که من چنان مانم موزه بر پای کرده نقاب از رخ پیا و تخم و چادر بر سر گرفته خانه او بدو آمد و سخت میترسیدم تا اینکه بچار جبر رسیدم و خوا  
که از جبر که در مناگاه و جابری که پیش از غلامان من بود بر من نظر افتاد و مرا شناخت فریاد بر آورده گفت چنان است آنکه ما من خلیفه او را جو یا نیست این سخن  
و در من پیا و بخت من شستی بدان سبب او زدم او را با سبب بدو در آن گفتم مردمان بدو کرده اند و بگلاصی او مشغول گشته اند که من در در خانه نشانی  
تا اینکه از جبر که نشستم بدو در خانه رسیدم که رفتی در در خانه نشانی تا اینکه بدو من او گفتم ای قون خون مرا نگاهدار که از خلیفه که زانم آن من گفتم بر تو باکی نیست  
حل مرا بفرز برده با من ملاحظت کرد و خوردنی و نوشیدنی را برای من حاضر آورد و گفت آیدم از تو بر رفت پس او در سخن بود تا که در خانه را بدرستی بگویم  
انز من بدو نه در یکبند و که خداوند خانه همان مرد است که من او را بجز انداخته بودم و او را سر و جبین شکسته و خوش می رفته و اسب با خود داشته  
زن با او گفت چه حادثه رویداده که گفت بگم خلیفه کسی را جو یا من بودم از قضا بر و ظفر باقیم ولی او شستی بدان سبب من بدو مرا به حله در آن گفتم  
پس از آن من دستار چه بدو آورده سر و چسپ او را بگیت و در برش بخوابانید تا که از من در راه و من گفتم که آن ایست که قضیه قضیه تو باشد  
من با او گفتم آری منش بدو در آن گفتم پس آن من را بنواخت به برائی میفرزود با من گفتم اینم در بر تویم دارم اگر تو اطلع یا بدو بر آنچه می آید و در آن  
که فشار آتی بهتر است که خویش را نجات دهی پس من از او تا شامگاه حمله نمودم گفتم رضایت کنم چون شب در آمد چاه پوشیده از نزد او بدو  
آمد و مرا کبوتری بود که او در آمد چون مرا دید حالت من بر گسست و بنالید و بسلاست من شکر با کداشت و در حال از خانه برو رفت و چنان  
بموند که از بر سر زبرک صیانت بپذیرد و من از هیچ جای گامی به گسسته نگاه دیدم که ابراهیم موصی با غلامان در درستان خود می آید و زنی در چشم  
ایش است چون نیک بدیدم همان کبوتر آمد مرا بدست ایشان سپرد ایشان مرا با چاه زنان که در در گسسته میبوی با من بر دینس با من در مجلس  
عام مرا بخوانست چون مجلس در آمدم او را خلیفه خوانده سلام دادم نامون گفت لا سگک من و گفتم ایها الخلیفه فرمان ترا دست یا بکش یا بخیالی  
و لکن در عودت حیت که در انتقام نیست و ترا بخشایش بیشتر از بخشایشها چنانکه مرا گناه بزرگتر از همه گناه است که یکشی حاکمی در بخوانی و در بخوانی  
پس از آن ده پت بخوانم ای شاه جهان از او خطرست بخش جرم من اگر دست و گریخت بخش هر چند گناه من بزرگ است ای شاه و او هم  
ز تو بزرگتر نیست بخین ابراهیم میگوید چون این پات بخوانم نامون سر بر کرده میبوی من بدو نگاه من بخواند نامند و پت بدست کردم  
کار من سر بازی و خویشی است کار شاهنشاه من سر بخین است که بر تو داد بفر خودم بدو بخشید شفت جان بگیرم پس نامون  
به پیش انداخته ایند و بیست بر خواند بر خصم جو انهم و بر دوست جو موم با دوست مواهیم و با دشمن شوم از حضرت ما برنده انصاف بماند  
در بیست ما برنده ز تا بر روم چون از این چنانا بشنیدم را بیکر همت بشام من آمد پس از آن نامون و میسریم و برادرش را می آید کرده  
و در کار من ایشان مشورت کرد و منی بخشید اشارت کردند ولی در گشتن اختلاف داشتند آنگاه نامون بچسپن خاله گفت تو چه میگوئی احمد  
ایها الخلیفه اگر تو در ابکشی مثل شاکشده مثل او را هم یافت و اگر بر بخین مثل ترا خواهم دید که بش او بخیناید چو نشنید از قصه بد بخار رسانید  
و نیاز از گفت ایچو اهر طر فده شب کفی شهر از او گفت اگر زنده بمانم و ملک مرا گفتم شب آینه خوشتر از آنچه است بگویم ملک با خود گفت بخدا سوگند

**چون**

کافرا گفتم تا بی حدت بشوم چو قصه بد بخار رسید با ما داشتد و شهنشرا و لبازداستان فرودست

گفت ای ملک چون بحث ابراهیم بن محمد میگوید پس من بدو بگوشم چون بدو خاندان او رسیدیم  
گفت کردی است من گفتم پیش و در پیشی که در من بخیندش چو که آمد پای داد در میان را عنیم کرد و مجرم صدزبان که زمین آسمان بر بزمی  
و شقام مرد پرون نامدی در شدی ذره بدو باکر او سبندی از زمان از تیغ سر لا بویچ خوانم شکست دانند که تو یقین لایه هست  
پس چنان این پات بشنیدم چادر از سر گرفته آواز بگوشید کرده گفتم خلیفه خدا بر تو بخیناید نگاه نامون گفتم ای علم بر تو باکی نیست گفتم ای خلیفه گناه بدو  
آن بزرگتر است که از عده که با خود توانم گفتم و ترا بخینایش از آن بزرگتر است که از عده مشکر آن توانم بدیدیم نامون گفتم مردی چو صفت مگر  
میگویم لا ترتب علیکم الیوم اغفر الله لکم و هو الله الرحمن الرحیم مال و صیاع ترا بود کردم و بر تو باکی نیست پس من شکر بجا آوردم و او را داد گفتم  
پس نامون را گرامی بداشت و با من گفتم ایچو ابراهیم بن محمد من گفتم ایچو ابراهیم بن محمد من گفتم ایچو ابراهیم بن محمد من گفتم ایچو ابراهیم بن محمد من گفتم  
گفتم و لکن تو کارشینه خود کردی و مرا ازیم ما میدار کردی پس نامون سجده بر افتاد و در کالی سر بر سجده داشت آنگاه سر برداشته گفتم  
ایچو ابراهیم بن محمد من گفتم ایچو ابراهیم بن محمد من گفتم ایچو ابراهیم بن محمد من گفتم ایچو ابراهیم بن محمد من گفتم ایچو ابراهیم بن محمد من گفتم  
بجای آورد که بخینایش ترا بر من الهام فرمود و دیگر حکایت کرد و آنکه از عهد آمدن ابی قلابه سبندی گشته بود بختی می اشتر خرید و در یاد  
نای سبندی من و از من جدا میگردید تا که بشتری بزرگ که در آن شهر قصه می گفتم بود چون در آن شهر نزدیک شد که در آن شهر ساکنان  
آنکس شهر کرد که از اشتر خود جو یا من شد چون بشهر رسید شهر را در بران خالی از ساکنان آیت میگوید که در آن شهر فرود آمد چون قصه بد بخار رسید

باد او شده و شهر زادستان فرودست  
 آدم اشتر را بیست و دو زاری کرده بشهر ما هم  
**شرفی از اموال**  
**جی قیفاچهاربهار**  
 کف و یک جوی کشت جدا آمدن ابی قلاب میگوید که  
 دور اشتر قله بود به قلعه نزدیک شده و از برای انقضاء و دریا شمشیر  
 که استند اندر بزرگی و بلندی در دنیا نموده بودم و اندر با کوه کوه کوهها و با قوتهای کسب و سفید و زرد سبز صبح بود چون اندر با دیدم غایت  
 سکنتی مین روی آور و رسان بهر اسان نقیله در راهم قلعه را چون شهری بزرگ باقیم و در آنجا قصر بود در قصر با غرینا بود که اندر و صمیم ساخته بود  
 و با قوت و زبرد و لولو و کوههای رنگ رنگ مصحح کرده بود چون بیان قلعه رسیدم و از اسان کس در آنجا نمانده بود نزدیک شده که از هم با کوه کوه



پس از آن نظر کرده دیدم که نهرا از پای فرخار و داشت در کنار نهرا همه کوه در شان میوه دار است که بهر بنر و غر مند و دیوار قلعه خشتی از زرد  
 از نسیم بنا کرده اند با خود کفتم همانا این بنی است که در آخرت دعه داده اند آنگاه از جوار هر یکجا و مشک خاکها چنه اکدی تو استم بر استم و بشهر خود  
 مردم از بنوا قلعه آمدیم پس ضربها دید رسید و او در جاریفه بود و عامل او که در صنعا و من داشت که آنرا را حاضر آورد و در حقیقت حال سوال  
 کن حال معنایه مراد خواست دمن آنچه دیده بودم بیان کردم بر ابوی معویه بنیستند و با او ترا چیده بودم کفتم معنایه سخن من با او کرده من از  
 ان لالی که او در دو دو دم و کهن لولو با می ندر و در کوه شده بود چون قلعه بدینجا رسید با ما شده و شهر زاد لب از او استان فرودست  
 گفتای ملک جویخت جدا آمدن ابی قلاب گفت و کهن لولو در دگر کوه شده بود معنایه را عجیب آید  
**شرفی از اموال**  
**جی قیفاچهاربهار**



ایشان در پیش و من بر ایشان فهم تا بجای رسیدیم که عرفنا می آن فرس کشته بود و تا آنروز بر انسان خانه و فرسش ندیده بودم کردار آنجا فرس آنجا کشتیم و  
آقای از جهانی نمانشتم چون سستی بر جنت پرده برداشته تا که آن هشتاد تن کثیرگان با مجرای عود و شمعهای روشن در میان ایشان دگرگی سر و قد و  
پستان و ماهروی در آمدن من بر پای خوبستم دگرگ برایت گفت و مرا بسی بواجت و ششم اشارت کرد و از خبر مرعوبان شده با کشته از رویار از  
بعینه غنا خود با گشته بودم بجهت کاری ضروری باین کوچ پادم و ز سپلی آویخته با قدم و مراستی برین منیل نشاندس مرا از زینل با تخته با کشیدند حدیث  
من همین است و السلام دگرگ گفت بر تو باکی نیست و امید دارم که عاقبت کار تو نیکو شود پس از آن دگرگ گفت ترا مشغله چیست گفتم در بازار  
بغداد بازار کانی هستم گفت ای از اشعار پخته فریاد و آری کفتم از اشعار مرا بجا طرازا است گفت چیزی از آن خوان کن گفتم کسی که سر زده بجا نماند  
رو و او بر اس و بچم باشد بجا نماند کن تا هم من برو و دگرگ گفت راست می گویی پس شعری نقد از کفتم پیشان بخواند و آن شعر خوشترین شعر است  
ایشان بود پس این گفت آیترا هم دوست برهت بدین کفتم آری بخدا سوگند هم من برهت دگرگ گفت بخدا سوگند کان ندارم که تو از زبان انشی

پس دگرگ شراب خواست چون قصه بدینجا رسید با داد شد و شهر اولب از استان فرودست **درخواست هفتاد و هشتاد**  
گفت ای ملک جوان بخت استی موصلی میگو پس از آن دگرگ بجا حاضر آوردن طعام بفرمود و در مجلس گویند که ریاض و میوه بود طعام حاضر آورده  
فرود چیدند آنگاه دگرگ شراب بخوانست قدحی از شراب بنوشید و قدحی دیگر من بداد گفت من که محدث کفتم پس من در مشغول کردم و حکایتها  
طرفه کفتم و اشعار نغمه خواندم و در انشا طرود داده گفت مرا عجب آید از نیکوکی این از کانا را ابسکون کجایات و اشعار بجا طرا باشد اینها تنها  
فوک است من با دگرگ کفتم راهی بود که با لوک منادمت میکرد و هر وقت که او خدمت ملوک در می یافت من بجا او می رفتم و کاهی از حدیث  
شنیده بجا طرا اندر نگاه میداشتم پس از دگرگ من گفت بجان خودم سوگند که بس نیکو فریاد کفتم پس از آن بحدیث کفتم مشغول شدیم و هر وقت که  
من خاموش میشدم آن دگرگ حدیث میگفت تا اینکه شب از میز بگذشت و من در حالتی بودم که اگر خلیفه آنجا است را میدانست بر من رشک میکرد  
پس آن دگرگ با من گفت تو لطیف ترین و ظریف ترین مردمان هستی و در هیچ منصفی نیست مگر یک چیز کفتم چه چیز است انتقصت گفت اگر تو خود  
نواختن توانی پیش بر ما تمام خواهد شد من کفتم پیش ازین مرا بسکی بدینجا بود چون از خطی بنیافتم اعتراض کردم و اکنون دوست دارم که عود نوازم  
و نغمه سازم تا در بقیعه عیش بر تمام شود آنگاه دگرگ عود و بواجت و با و از نیکو کجای آن خوانی و از زبان نگوئی خود نواختن ندیده بودم  
پس از آن گفت خد او ندان اشعار شناختی و این او را دوستی کفتم لا والله دگرگ گفت این شعر از فلان و جهان اینک بدید از زنده سخن  
موصلی است کفتم فدای تو شوم ای استی را ازین هنر بهره هست گفت آری بخدا سوگند استی استاد این صنعت است پس من کفتم منزه  
است آنقدری که با نغمه چندی عطا فرموده که دیگر از انصافی نیست پس آنشب را تا میدان صبح در عیش و نوش بگذرستم چون با داد شد  
چو ز می پادم گویا دیده آن دگرگ بود و با دگرگ گفت وقت در رسید دگرگ در حال برخواست و بمن گفت آنچه از نواختن بدیده بودم که

العیاس بلا غایت چون قصه بدینجا رسید با داد شد و شهر اولب از استان فرودست **درخواست هفتاد و هشتاد**  
گفت ای ملک جو بخت دگرگ در حال بخوانست و من گفت آنچه از نواختن بدیده بودم که **درخواست هفتاد و هشتاد**  
با لامات من آن ماهروی کفتم فدای تو شوم حاجت بپر دین بوز بسول و را در اع کردم او کثیر کبر افرمود با من آدر خانه بنیاد و در کشت و من کفتم  
آنم روی نه خود که ششم و در فیضه صبح کا آورده بچشم بس سول مامون پس من آمد و مرا بنزد او برد و در روز در نزد او بسر بردم چون هنگام  
شام رسید مکانی که دوش در آنجا بودم بجا طرا آوردم و از نزد مامون پروان رفتم که چون در سپلی آویخته بودند در شام منیل را در آنجا آویخته  
با قدم زینل بنیافتم مرا از زینل مابا بروند در مکانی که دوستش در آنجا بودم جای داد پس از آن با دگرگ ماه منظر لیاوت دو شیشه بحدیث کفتم  
و شعر خواندن ششم چون نغمه میدبیزل خود با گشته آنگاه در سول مامون نزد من آمد و مرا پیش خلیفه برد و در آنجا بسر بردم چون هنگام شام  
رسید خلیفه مرا سواد داد و فرمود که جنبین مامون پروان رفتم باز که درم چو خلیفه بر رفت و سوسه مرا فرو گرفت و حالت شبهای پیش بجا طرا شدی گفت  
خلیفه را سان ششردم و از جای خود برخواست شتابان بر قدم تا زینل رسید چون بزینل بنیافتم مرا مابا بروند در آنجا مجلس که دوش بودم  
بنشاند پس دگرگ گفت شاید که تو یار او شیشه کفتم آری و او دو دستار شام بستم گفت که خانه را برای خود دارا راه کرده کفتم فدای  
تو شوم حق ضیافت سه روز است هرگاه پس ازین بریتکان در کردم خون من شبها خلاست پس از آن بنا دمت بنیافتم چون وقت نزدیک  
شد و استم مامون سر گذشت از من خواهد رسید تا اجرا شرح ندیم خلاصی نخواهم داشت پس تا دگرگ لغت ترا می نهد که ز فرمود عود و عوی دوم  
همیداری مرا پس عوی است که از من بگوروی تر و عزیز است و استی را او از مجلس متبر شام بریزد گفت سپرم خود را بطیفیل خود سپار  
کفتم فرمان است پس چون وقت در رسید من برخواست که خانه خود بر قدم منور بجا در بنیاده بودم که فرستادگان مامون من احاطه کرده

مرا لعنف بردند چون قصه بدینجا رسید با داد شد و شهر اولب از استان فرودست **درخواست هفتاد و هشتاد**  
جو بخت استی موصلی کفتم است که من بجا نه رسیده بودم که فرستادگان مامون بر من گردانیدند **درخواست هفتاد و هشتاد**  
برود مامون از کرسی نشست ما فقم و بسی شکین بودیم گفت ای استی آیا پیچ هستی کفتم لا والله گفت باز که ترا قصه نیست کفتم ای خلیفه  
قصه هستی بگویم ولی مکان خلوت کنی پس خلیفه استی فرمود حاضران از داد و در کشته شد من حدیث خلیفه بیان کردم و با دگرگ که حضور  
دگرگ و عده داده ام خلیفه گفت ای استی کار تو و یار کرده پس از روز را بعیش و نوش بگذرستم و بی ماموران طرا بد شدن مشغول بودم

چون وقت شام در نسیه بود که رحیل در آنجا بود و آن شام در آن شب که من گفتم بسیار در شرک نام من نشان آوری بگو من در حضرتت و از جمله تابعان تو خواهم بود پس  
 آنرا یعنی اتفاق کرده با هر قسم و بجای که رحیل بود با هم بشنیدیم با ما مجلس برنده خشک و هر دو بن سلام دار چون نامون و در بیدار خوبی و سکنت نام و از  
 نیکویش هجرت اندر شد و با او بی ميث گفتن و شعر خواندن مستول شد پس از آن بنسید حاضر آوردند باده نوشیدیم ولی در شرک چشم نامون و در شرک و  
 مسره بود و نامون نیز پیوسته بر حال در شرک داشت پس از آن در شرک عود کرده را می برد و بخواند پس از آن اشارت نامون کرده من گفتم پس هم ترا نیز مشغول باز  
 کا میت گفتم از ای و نیز باز کا است گفت بسیار بهیچر شبیه بهنید پس چون نامون سه رطل از شراب در کشید او را در ظرفها طریقه دید او با هم بر من  
 که یا سخی گفتم پس گویا با انجلیفه گفت بهین راه بخوان چون در شرک داشت که او خلیفه است بفرموده دیگر داخل شد آنجا خلیفه من گفت بهین که خلیفه این  
 خانه نیست بخوبی جواب است کرده گفت که خانه از حسن بن سهل است خلیفه گفت او را بر من آورید بخور ساعتی غایب شد و حسن بن سهل با حاضر  
 آورده نامون و گفت آیا ترا در سرست خدیجه نام گفتم آری خلیفه فرمود که شوهر دار و یا نه حسن گفت لا والله خلیفه فرمود من او را خواستگاری می کنم  
 حسن گفت او از کثیرگان خلیفه است خلیفه گفت من او را بی هزار دینار مهر شوخ بخرم و در با ما در این شب بدای نزد پیش تو آرد چون زنا باستی نیز  
 راست بسوی ما بفرست حسن گفت سمعنا و طاعت پس از آن از خانه بیرون شدیم خلیفه با من گفت ای سخن این قصه با کس حدیث کن من آن ماجرا را پوشیده  
 امی دهم تا اینکه نامون در گذشته و از برای همگی مثل آن چهار شب که با من بگذرد که زانم که نشسته بود مثل آن چهار روز که با نامون نشسته با کس نشسته بود  
 بخدا سوگند در میان مردان نامون کس ندیدم در میان آنان چون خدیجه زنی را مشاهده کردم و الله اعلم و از جمله حکما بتنا امیت که در موسم حج  
 مردمان در طواف بودند از بسیاری طایفه ان در طواف گاه سرسوزنی خالی بوده نگاه کسی او دیدند که سپرد ای کعبه در آویخته از دل خاص می  
 گوید که ای پروردگار از تو سوال می کنم که آن زن ز شوهرش خشم گیرد تا باری دیگر با او جمع آیم راوی میگوید که چون حاجان این سخن بشنیدند او را گرفتند  
 پس از آنکه کوشال او را نزد امیر حاجتش آوردند و با او گفتند ایسا الایمیر ما نیز در درگان متفلس ایفیم که چنین و چنان میگفتند حاج بگشتن و بفرمود  
 اند و گفت ایسا الایمیر بر من بگویم زبال که از مساجح گو سفند ان در سایر جاها او ساخت و زبال چه آورده بزرگ می برم اتفاق روزی از روزها من شب  
 ز باه بار کرده میرفتم و باز دیدم که کوزان مسند چون من رسیدم یکی از ایشان من گفت داخل این کوزه شو تا کشته کنی من گفتم مردم از بهر چه  
 کوزانید گفت زن کی از بزگان همی آید و خادمان او مردمان از راه دو میسازند و هر کس امیرتند از همگی پاک نماند من سر بر کرد ایند و داخل کوزه  
 شدم چون قصد بیجا رسید با ما شد و شهر زاد لب از گفتار فرو بست **بیت در این کوزه** گفت ای ملک جوان بخت آن مرد  
 کشت است که من خرف خود را باز گردانیدم و بگو چه راه با شکار که نشن جانی ایستاده بودم دیدم که خادمان هر یک  
 چونی در دست دارند و سی تن از زنان با ایشان میروند و در میان خان بی بود ما هر دو سر و قامت نیکو شمایل بدلفان بود که شاعر گوید

سبب و کل ایسم دار و آن لب من سبب زنج و گلش رخ و میمن تن بگریخ و بر لب آن سیم دقن تالاده بجز و ابری مشک من پس ن بار  
 بسر کوزه که من در آنجا ایستاده بودم بر سید و بچپ و راست نگاه کرده خواججه سمرانی را بجا است و با او سرگوشی سخن گفت و حواجه سری بسوی  
 من آمده مرا گرفت مردم چه چنانالت بدیدند بجز کشته و خواججه سمرانی در از گوش من بگرفتند و ما را بر منی بسته می کشیدند و من میدانستم که از بهر صحبت  
 که مرا می کشند مردمان بر آنرا داد ان بودند و فریاد آورده می کشند که ای زدی است زبال و بریشان حال از بهر چه او را با حسن است اید و بخواججه سمرانی  
 می کشند بهین چهاره حجت آورید که خدا بشمار حجت آورده و او را ازین بندر بکشید و خدا را حشود سازید و من خود میگفتم آنچه امر با من بر گرفته  
 که سبب اینک را یک علف با بد بشمار خاتون رسیده و الغرض من سر تسلیم من داشته با هر اس تمام از پی ایشان بر شمر تا اینکه بد بزرگی رسیده و بجای  
 داخل گشته ام نیز بجای اندر بر دند خانه دیدم پس عالی که میدانم او را چگونه صفت و فرشته با نجا گسترده بودند که صفت آنانی را هم گفت پس زنان بعضی  
 شده و سر بسته ریمان خواججه سمرانی بودم و با خود میگفتم که در اینجا چرا چندان عذاب گفته که بپریم و هیچ کس از من تا کانی باشد آنجا که خواججه مراد بگفته  
 نظیف که در آنجا نذر بود و آورده و من بجز با اندر بودم که سخن از کثیرگان در آمدند و در پهلوی من نشسته و من گفتم که این کهنها از خود دور  
 کن من آن کهنها را برگردم کی از ایشان هر من میست و یکی پای من پاک میکرد و یکی من می مالید تا اینکه کار با خواجه رسانیدند و بجز حاضری پیش آن  
 مرا پوشیدند اینها امر کردند گفتم بخدا سوگند من میدانم که اینها را چگونه پوشم آنجا پیش آمدند و حجاب من پوشانیدند و بر من می خندیدند پس از  
 آن شب از کتاب آورده مرا بکتاب مطهر ساختند و مرا بجا نبردند که بنیاد من چگونه وصف کنم چون بجا نذر داخل شدم زنی دیدم آفتاب روی که بر  
 تنی بر بسته چون قصد بیجا رسید با ما شد و شهر زاد لب از داستان فرود بست **بیت در این کوزه** گفت ای ملک  
 جوان بخت آنرا کشته است که چون من داخل خانه شدم زنی دیدم آفتاب روی که بر تنی **چهارم در این کوزه** نشسته و کینه

در دور او ایستاده بودند چون مرا دید بر پای خواست و مرا پیش خود خواند چون پیش منم جوار نشستم دوده در پیاری و به نشسته و نیز کار با او  
 طعام فرمایند او کثیرگان ماندند از هر کوزه طعامهای لذیذ حاضر آوردند من بقدر کفایت طعام خوردم چون ماندند بر او نشسته نگاه کثیرگان را  
 فرمود که شراب حاضر آورند ایشان شرابهای کوناگون حاضر آوردند عود و عذیر و بجز اینها خسته کثیری چون بر خوسته باده با همی نمود و قهقهه  
 نساطه انگیز می کردند تا اینکه من مست شدم و آن اتفاق نشسته بود ولی مرا کانی این بود که خوابی می بینم پس از آن کثیرگان اشارت کردند که  
 یکی از عرضها خواججه که کثره کثیرگان خواججه که کثره زنگاه خواتون بر خوسته دست را گرفت و بدان غم برد و تا با ما او را آغوش می کرد

بختیتم و هر وقت که اورا ببینم خود میکشیدم و رایج مشک مراد میگفت و مرا کان این بود که در بهشت هستم چون با او شد مکان پرسیدم که در فلان محلت هست  
انگاه مرا بپروان آمدن از خانه امر کرده دستار چه که طرازهای زرین و سیمین داشت بمن داد چیزی بگوشه دستار بسته بود بمن گفت که با اینها بگره بزن و من فریاد  
شدم پس از نزد او پیرون شدم که با که از بهشت درآمد چون بگریختم دستار چه بگشودم و پنجاه دینار بداد و باقیم ز با بزر خاگ کرده دو خوشنشان  
بان خورش داده چاشت خوردم و به نشستم و در کار خود بنگرستام خود بودم چون هنگام عصر شد دیدم کتیرکی سپاه و بمن گفت که خاتون ترا همی خواهد من  
او بر شتم تا در باغی نرسیدم کتیرک دستوری خواسته مر بجا نهادند بر دهن در پیشروی خاتون زمین پوشیدم و او را از نشستن جدا بجا دست  
دو سینه همه چیز حاضر آورده بخوردیم و نوشیدیم و با هم بچشم چون با او شد دستار چه دیگر که در پنجاه دینار بود بمن داد من دستار چه بگرفتم و از نزد  
او بدر آمد بگله خود در شوم و با بزر خاگ کردم و با همین حالت تا شست روز هنگام عصر پیش آن آفتاب رو میرفتم وقت با او بدر می آمدم پیش شبا  
هشتم تر و او خفته بودم که ناگاه کتیرکی دودن در آمد و بمن گفت بر خیز و پیام خاندن من بر خواسته بجز از با هم رفتم و در آنجا نشسته بودم دیدم  
او از مردمان و صدای سم اسبان بلند شد از با هم بگویم نظر کردم پسری ماهروی بدیدم که سوار است و در چپ و راست او غلامان و در پیش رو  
او غلطان مردان سینه چون در باغی نرسیدم پیاده شد و داخل خانه کردید و نظم می کرد تا اینکه خاتون سخن در آمد و با او صلح کرده و آتش را در زیر  
در نزد آن پسر بختیتم چو قصه بر پیچید با او شد و شتر از بسیار داستان بر بست

**کتاب سب و سبیل**  
**چون شب هفتاد**

آن شب که روی باشوهر خود صلح کرده آتش با هم بگشودم چون در برابر غلامان  
آن پسر منظر سوار گشته بر شت و در شکر پری بگریختن من آمد و بمن گفت این پسر دیدی گفتم آری گفت او شوهر منست و آنچه میانه من و او گذشته ما تو  
حکایت کنم و آن است که اتفاقا روزی من و او نشسته بودیم ناگاه او از پهلوئی من برخواست و بر زلفت و دیگر که ای از من غایب شد من با خود گفتم  
شاید باغی نهاد راست پس خودستم و بسوی آنجا رفتم او را نیافتم و از آنجا بسوی مطبخ رفتم او را بویان شدم کتیرکی او را با من نمود دیدم با یکی از  
کتیرکان مطبخ در آنجا پیش چون او را در آنجا گفتم دیدم سوکنده بزرگ یا در گم که کتیرکترین و پست ترین مردم در آنیم و در آن روز که خود از سر آمدان  
ترا بگریختند چهار روز بود که من در طلب کسی میبگشتم که کتیرکترین و پست ترین مردان باشد چون ترا از بگریختن و پست تر با هم تا چار ترا اختیار کردم و با هم  
شدنی بودند و اکنون من از سوکنده خود خلاص گشتم دیگر ما به تو حاجتی نیست از بی کار خویش رود هر وقت که شوهر من مطبخان بجز از من نیز ترا هم خواهد  
چنینا که من سرچین این سخن از او بشنیدم بگریستم و گفتم شکر بخوانم از در خوشبختی من کین نه طریقی و خاست در هر شهری خوب در همه ملی که هست  
پس از آن تا چار از نزد او پیرون آمدم و چهار صد دینار در آن بهشت روزانده خفته بودم پس آن را با صرف کرد و بدینسان شریف آمدم و از خط  
همی خواهم که شوهر آنگاه رود و در یک بسوی کتیرک مطبخی بگریختم و بگریختم بسوی آن پری با گفتم چون مرا میراج قصه آنکه بشنید او را بگریخت و با  
حاضران گفت که شایسته حق از حد او خواست کنید که معذور است و از جمله حکامتهای طرفه ایست که خلیفه اردون لرزید را شبی از شبها بخواب  
دست داد و زیر خود جعفر بر یکی برانجا است و با او گفت من شکندم قسم من امنیت که امشب در کوچه ای بغداد بگردم و کارهای مردم را نظاره  
کنم بشرط اینکه جاهای بزرگانان بپوشیدم و با جعفر مسرور سیاف باشم تا اینکه کسی با او نشاند و زیر گفت سمعنا و طاعتنا پس در حال برخواست  
جاهای خلافت بگریخت و جاهه بزرگانان بپوشیدم و با جعفر مسرور سیاف از مکانی بگریختند تا اینکه بگریختند شبی بدو ورق انداختند  
دیدم بسوی آن شیخ رفته سلامش دادند و با او گفتم ای شیخ منو احم که ما را از فضل و احسان خود درین زورق مثنائی نادر و جلد تفریح کنیم و این  
یکدینار نزد ایشان چو قصه بر پیچید با او شد و شتر از بسیار داستان فرودست

**کتاب سب و سبیل**  
**چون شب هشتاد**

بخت ایشان را شیخ گفتم که مثنائی با امنیت که ما را بدو ورق از مثنائی تا تفریح کنیم و این  
شیخ با ایشان گفت ما را ای تفریح نیست که خلیفه اردون از شش بر شش بجز در آن روز و روزی نشیند و منادی نداد و در دهکای معاشر مردمان  
از خاص و عام و خور و در بزرگ هر کس که بدو ورق نشسته بدو ورق تفریح کند او را بگشتم خلیفه و جعفر گفتم ای شیخ این دو دینار بگرد و در آن وقت مثنائی شیخ  
گفت دینار با سپاه و در آنکه علی آمد پس اینها هر که تفریح ایشان را بدو ورق مثنائی و میخواست که بدو ورق براند ناگاه بدو ورق از آن سوی جدیده  
شد که ششها و مشعلهای روشن در آن پدید بود پس شیخ علاج با ایشان گفت من ششها بگشتم که هر شب خلیفه در جلد تفریح می کند پس شیخ نشان  
کویان زورق میکشیدند پرده سیاه بر زورق در کشید و ایشان از زیر پرده نظاره میکردند و دیدند که در اول زورق مردیست که مشعل زیر تن  
دست دارد و در تن آن فردا نیست از اطلس سرخ و بر سر او تاجی است و میسالی حریر از خود قائل به شش اندوخته که مشعل جان هوای  
افروخت و مرد دیگر نیز در آخر زورق میدند که مشعل در دست دارد و جان چون جامه او پوشیده و در زورق و دست ملک در چپ و راست  
نشیند و دیدند که کسی از سر سرخ در زورق نشاند و یافته که جوانی نیک محضر در آن کرسی نشسته و جامه سیاه مطرز بطرازترین در بر دارد  
و در پیشروی او کسی بنیاده که بگریختن ریجی مانت و جامی با تیغ کشیده بر سر او ایستاده که با یک مسرور سیاف است و دست تن از ترمیمان در برابر او نشسته  
چون خلیفه این را دید با جعفر وزیر گفت ای جعفر که با این یکی از فرزندان من است مامون و یا امین خواهد بود پس از آن خلیفه در آنجا ان علی کرده او را  
پسری خداوند حسن جمال ایش روی بود بر کرده گفت ای وزیر بگرد سوکنده که آن جوان که بر کرسی نشسته از ادضاع خلافت خیزی آتی نگذاشته و بگریخت  
در پیشروی او ایستاده ای جعفر که با تو هستی و خادمی که بر سر او ایستاده که با مسرور است و آن ترمیمان من که در برابر او نشسته اند بنیدیان من می مانند  
و مرا عقل در بجا بگریخت اندر است چون شهرزاد حدیث بر پیچید و دنیا زاد خواهر گفتم او گفت آنخواهر ترا حدیث بی طرفه شتر منست شهرزاد گفت



گوزنده با نام و ملک بر آنکه شب آینه خوشتر از خورشید گویم ملک با خود گفت بجز اسو کند که اینرا گنشم تا باقی حدیث او بشنوم چون نقشه بنیاسید

شهر زاد و بستان فروست **من و است و من و است** گفت ای ملک جوان بخت خلیفه چون با خیالت بدید عقل او چنان بماند و

گفت بجز اسو کند ای جعفر من از بیگانه **چو شب و شب و شب** عجم جعفر گفت ای خلیفه بجز اسو کند که من نیز بگفتم اندر م قصه آن زورق برفت چند آنکه از نظر ناپدید شد در آن هنگام شیخ طلع از زورق خود برآمد و گفت منت فدای آنرا کسی نماند هر دو را رسید گفت ای شیخ مناسی با آن فضل و احسان تو اینست که شب آینه در همین مکان زورق را از برای ما نگاهداری که ما ترا بچندین بار در غیبت فرستیم و قصد بفرج داریم شیخ گفت سمعنا و اطاعتنا پس سوی قصر برگشتند در روز را به دستور روز با بر سرند خلافت نشست چون دیوان مقصود شد هر کس از بی کار خود بر رفت چون شب بر آمد با رون الرشید گفت برخیز جعفر تا بفرج خلیفه ثانی رویم جعفر بخت بدی آنگاه بسوی دجدر روان شدند چون بسوی دجدر رسیدند شیخ طلع دیدند که با شطرا ایشان ایستاده پس ایشان بزورق نشستند و ساعتی نرسیدند بود که زورق خلیفه ثانی پدید شد و بسوی زورق خلیفه هر دو را رسید ای اندو خلیفه جعفر بر سر سینه کشید و به رفت او را نظاره میکردند دیدند که دو سبت مملوک غیر از آن یک دو شینه در چپ راست او هستند و من و دو بعادت معهودند امید بند پس از آنکه شیخ طلع گفت ای شیخ این ده دینار بستان از زورق ما را در برابر زورق ایشان بران که ایشان از فرج کنیم که ایشان بروشنای ما بتاریکی اندریم پس شیخ ده دینار گرفت و زورق برابر آن زورق برآمد و در سایه زورق ایشان برفت چون مقصود بنیاسید رسید با او شد و شهر زاد و بستان فروست **من و است و من و است** گفت ای ملک جوان بخت هر دو را رسید گفت

با طلع که این ده دینار را بستان از زورق ما را در **چو شب و شب و شب** برابر زورق ایشان همی رانند اندک با غنا رسید

پس میان کشتی خلیفه ثانی با پهنی نته بکنار دجدر آمدند و آنجا غلامان سپیاده و اسبی آبا زین کلام نکام بگفته بودند پس آن خلیفه بر اسب نشست و ندیمان از چپ و راست و مملوکان از پیش و پس بر خاستند خلیفه هر دو را رسید و جعفر و مسرور تر از زورق بر آمده میان ایشان نشستند آنگاه غلامان نظر بر آنستن افتاد که لباس بزرگان پوشیده اند و بفرسبان همی مانند پس بدیشان چشم آورده ایشانرا بگریختند و در پیشروی خلیفه ثانی حاضر آوردند پس خلیفه ایشانرا بدو با ایشان گفت چگونه میمان آمدید و سبب آمدن درین وقت چیست گفتند با مولانا طالع از بزرگان و غلامان این شهر رسیدیم و امروز باین شهر درآمدیم و امشب از بهر بفرج پروان آمد بودیم چون به بخار رسیدیم غلامان ما را گرفتند و نو آورده اند حدیث همین است و السلام آن خلیفه گفت بر شما باکی نیست که شاعر سپانید اگر شما از غلامان بودید بر آینه شما را میکشتم پس آن خلیفه در زورق خود کرده که اینها را در صحبت خود بگیرد که امشب اینها همان هستند و زورق گفت سمعنا و اطاعتنا پس ایشان بر خاستند و خلیفه و جعفر و مسرور را ایشان بگریختند تا اینکه بقصری بنده حکم اساس رسیدند که دیوارهای آن سر با بر میسود و دیوارهای آن از آبنوسن بر نماند و بود و در آنجا هر دو نشاندند و آینه و بیت بدان در بافتش کرده بودند نگویم که همین همیشه است لکن همیشه است اندر سر امی گذر تصادیر او داشت طبع مانی قشای او تجلت جان آید پس آن خلیفه با اجامت بقصر اندر شدند و خلیفه بر کسی ازین عرض که پرده دیوار آن کشیده بودند نشست و ندیمان پیش روی او نشستند و دستها با تیغی بر کشیدند در برابر بیت و پس از آن سفره بگشودند و خوردنی بخوردند و سفره برداشته دستها بستند پس از آن قدم فرود چیدند و بجاوه نشاندند چنانچه در وقت خلیفه هر دو را رسید بر سر قح نوشید خلیفه ثانی بجعفر گفت در فراق ترا چه شده است که با ده نوشیده است جعفر گفت با مولانا خلیفه او بدست که شراب ترک کرده پس خلیفه ثانی گفت در نزد من چیز با ده خبری هست که شناسیده است داد او را و آنچه او میگوید آنگاه از او آنچه خواسته بود خلیفه ثانی پیش آمده نزد هر دو را رسید ایستاد و با و گفت هر وقت که در قح با فرسود تو بجای شراب ازین نوش پس ایشان شراب نایب همی نوشیدند تا اینکه مستی می در سر ایشان بجای گرفت و فرودشان رفت چون مقصود بنیاسید با او شد و شهر زاد

لبانداستان فروست **من و است و من و است** گفت ای ملک جوان بخت خلیفه با یاران مجلس دهی نوشید تا اینکه مستی در سر ایشان جای گرفت و بخوردند **چو شب و شب و شب** آنها را زبان آمد خلیفه هر دو را رسید با و نیز خود گفت ای جعفر بجز اسو کند در زورق چنین

قدمایست کاش مید اسم این پسر چکاره است این اصاع را حقیقت چیست پس در آنحال که خلیفه هر دو را رسید با جعفر بگریختن سخن همی گفتند بجز از ایشان نظر افتاد و وزیر را دید که با خلیفه بگریختن سخن میگوید گفت در بزم بخاران سرگوشی سخن بگفته بودید است جعفر گفت عجب در میان هست و سخن طلاف در میان نیست که اینک رفیق من میگوید که من میفرماید و با او با او که من دست کرده با او بر سر برده بهتر از این است چو مشاطه ایگزین ازین مجلس می ندیده ام و لکن مردم بفرماند میگویند که با ده بی سماع و طرب مایه صراع و لقب است چون خلیفه ثانی بن سخن بشنید ختم کرد و فرخاک شد و نفسی که در دست داشت بر در بر در حال در بگشود و از بی و دخترکی فرستاد و زهره چین بردارد خادم کرسی بنهاد و دخترک بر دعو و کیف گرفتند نشاطا کثیر ساکنه و دست و چهار طرفه بزد عقول در و جیران با نده پس از آن آنک و یک سازه کرد و این پات بر خواند مجلس را که امروز بستان ماند عیش خلوت بتماشای گلستان نماند هر که بصورت و بالای قماش میست حیوانیت که بلاش ایشان چنان خلیفه ثانی زورق را این پات بشنید فریاد برود و جا که در تن داشت با دامن ریزه خادمان پرده بردیدند و ختمند و جا به دیگرش پوشانیدند پس آن جوان بزرگجای خود قرار گرفت و در قح از سر گرفتند چون نوبت قح نوشی بان جوان سپید قصب بر در زورق حال در بگشود و خادمی کوی جان بر اثر او دخترکی بگوشه زورق کشیدند پاد و بگریختن عیب و عود دست گرفتند باین دینی قلمه مذکور از در و فراقت ای لب شکاب زورق را زورق را قرار و ندر شب خواب چشم دول من بگریختن در خوشاب صحرا می بر نشست و در بای پویب چون جوان این شهر بشنید فریاد

بلند بر آورد و چه نهاد من بدید پرده برده انداخته جامه دیگر سپاردند آن سپردار پشیده و بی حالت نخستین گوشت و بر روی کشاوه سخن می گفت ای کج  
روغ بود رسید چو قبح بنویسد چوب بر در زود خادمی بد آمد و از بی او و تکرکی چون اقباب درآمد که از دختران نخستین زیبا تر در عنایت بود چون خادم را  
بنهاد و شرک بر کرسی نشست و حور را بخت آورده تا هر ای در آن محکم کرده و لغت های نشاط آنکس را زگرده با و از خوشش این اقباب بر خواند اگر آن عهد  
شکن بر سر میثاق آید جان همداست که بر غالب مشتاق آید همشبهای جهان روز کند طلعت دست کرد چو چشم نظری بر همه آفاق آید  
هر غمنازی هست و لیکن ترسم پیش از آنم بگذر زهر که ز بانی آید چون جان این اقباب بشنید فریادی بلند بر آورده جامه خویش تا دامن بد بر پیرس پرده  
به داند آشنده جامه دیگر سپاردند جامه پشیده نشست و بی حالت نخستین با گشت و با ندیمان صحبت آغاز کرد و قبح با دود بگردش آوردند چون او در  
قبح با بخوان رسید چوب بر در زود رگشوده شد خادمی آمده کرسی سپارد و از عقب او و شرکی درآمد و بگری نشست عود کرده نغمه ضرب امیر ساز  
گردید این اقباب بر خواند شب در از با مید صبح پیدارم مگر که بوی تو اوردم نسیم اسخارم بر رخ بجز کشتی مراد بر کشتی پا وزنده جاوید کنی اگر  
بارم از هستان خدمت کی تو انم رفت اگر بنزل فرست میدی بارم چه روزها شب آورده ام درین مید که با چو عزیزت شی بر دوارم  
چون خلیفه ثانی از و تکرک این اقباب بشنید فریاد بر آورد چون قصه بر نجا صید با داد شد و شمر زاد بسیار داستان بر پست

**مشاهد**

**چون شبی مثل**

گفت ای ملک جوان کجاست چون خلیفه ثانی اقباب بشنید فریاد بر آورد چنان صبر تن بدید و بخود پیش او  
و خواستند که پرده بردارند و او نیز از طرفت پرده پیکوشه و هر دو از رشید را نظر بر تن او افتاد و جای ختم تازیانه  
اند من او به یادگاه بجز بر کی گفت ای وزیر بجز اسو کند که پنجاهان بر پست قمر نظری در دو بدر کردار است جعفر گفت ای پادشاه خلیفه از کجا ای که او در  
است خلیفه گفت ای جای زخم تازیانه اندر تنش زدی می پرده بردار و بگشاید و جامه دیگرش بپوشانند آنجا جوان بر خوبتر است نشست و با  
نه بیان بصحبت در پوست پس نظر کرد خلیفه را با جعفر که پیشان در دید ایشان گفت ای بزرگان من همیشه کردن شمارا بسبب چیست جعفر گفت ای پادشاه  
بر تو پوشیده مانا که این فرق من بزرگان است و بجز شکر با سفر کرده و صحبت لوک و بزرگان در باقیه او میگوید آنچه اسباب از خلیفه روی داده بود  
اسراف است و من بوی شهر کسیر اندیده ام که کاری به میان کند از اینکه خلیفه چند کت جانم که هزار دینار قیمت داشت بدید و این بسی اسرافت  
خلیفه ثانی گفت ای فقی مال ز بهر کشید منت و آنجا ها که من بدیدم هر یک را با پند و بنا ز نقد می از ندیدن خنبدم جعفر بر کی گفت ای پادشاه اگر چنین است  
خوب کرده و این قیمت بر خواند و ناظر بر طوفان سیم و ز کردد که اثران سخای تو فوج باب گفته چون جوان این قیمت از جعفر شنید هزار دینار  
زود خلقی کران قیمت بجز جعفر خطا فرمود پس از آن ساغر با دود بگردش افتاد و مجلس ساز طرب و نشاطی انداده روی داد آنگاه خلیفه هر دو از رشید  
جعفر گفت سبب جای زخم تازیانه که اندر تن این جوان بود با پرسس تا بهر چه که در جواب چه خواهد گفتن جعفر گفت ای پادشاه شتاب کن که صبر در کار ما  
نیکو است هر دو گفت بر تربت عباس سو کند که اگر همین ساعت سوال کنی زنده گانی تو بر باد می رسد در آنجا که چنانچه از او نظر افتاد و در گفت ترا  
چه شده است که با رفیق خود بسر کوشی سخن می گوئی مرا از کار خود آگاه کنی جعفر گفت خبر خوبی سخن بگفته ام جوان گفت چنان اتم که شما خلیفه و جعفر  
و سرور سیاف بشنید جعفر آگاه کرده سو کند با و کرد که مانا که تو نام بر روی آنگاه جوان بخندید و گفت ای جوان چنان بداند که من خلیفه نیستم ولی خود  
را با این نام نامیده ام که درین شهر چه خواهم بکنم بلکه مرا نام محمد بن علی که هر سبب و پدر من از اعیان بود چون پدرم بمرد مال بسیار از زر و سیم  
نقره و مرو جان یا وقت و بر جرد کاروان سردار و جامه با و غما و بنده گان و کنیزان میراث بگذاشت اتفاقاً روزی من در دکان نشسته بودم و خدم  
و چشم بدور من بسته بودند تا گاه و شرکی سوار استری که سینه کنیز در خدمت او بود در روزی بکان من بسیار و چون من نزدیک شد روی  
بکان من پدید آمد و چون من نزدیک شد فرود آمده در دکان نشست و من گفت ای محمد علی کوهر فرشتی گفتم آری ملوک تو همتم پس گفت در نزد تو  
عقدی هست که شایسته من باشد گفتم ای تون هر چه که در نزد من هست تو باز نایم و در پیش تو حاضر آورم اگر از آنها چیزی ترا خوش آید از  
سنگ بختی این فلام خوا بود اگر پسند بگشاید از بختی این فلام است در نزد من یکصد عقد که هر روز در بر و نمودم هیچ که اتم پسندید و  
گفت بهتر از اینها می خواهم پس من خواسته عقدی را که پدرم بصد هزار دینار خریده بود و جان عقد در پیش لوک بافت می شد پیاوردم چون او را  
دید پسندید گفت مطلوب من همین است و چنین عقدی را که پدرم بصد هزار دینار خریده بود چو مستقیم میکروم پس از آن گفت قیمت این عقد چند دینار است  
گفت پدرم بصد هزار دینار خریده گفت پنجاه هزار سوره هم گفتم ای تون عقد و خداوند عقد از آن مست گفت ناچار پنجاه دینار ترا سوره  
و مست بسیار از تو دارم پس رحال سبب بر خواسته ما بر تو ارگشت و من کشت بر خیزد و صحبت من با تا قیمت بتالی آنگاه من بر خواسته دکان  
پسندید و با و بر فتم تا بر خانه رسیدیم از آنجا تا ساعت و اقبال آشکار بود و دری داشت که با زر و سیم و لا جو را نقش کرده بودند و ایندوست  
بر اندر زوشسته ای فتم ای تون و خبری جو بهار کشته دید با بهار نگار از سبب بر خفت آمد رنگ و زبشتن زبشت آمد دعا پس  
دخترک فرود آمد و بخانه اندر شد در نشست در مصطفی خانه بفرمود تا صراف حاضر آید من ساعتی بر خانه بنشستم ناگاه کنیزکی پرده آمد و  
بفرمود با سیدی خاتون میگوید که بدرون آید در پهلوی ایوان نشین تا صراف پاید و قیمت شمرده شود پس من بر خواسته بخانه اندر شدم و بگفتم شمر  
و در صدد ایوان کرسی پرده بدین برده حور بر آن آویخته بود چون پرده یک سو کردند همان دخترک اقباب وی که عقد از من خریده بود از زیر پرده  
شد و روی چون اقباب نمود و جان عقد از کرون آویخته بود پس مرا از دیدن او فرزدین رفت و موسم پریدن گرفت در دم بطسپد چو  
پری سپر مرا بدید از کرسی بر خواسته بسوی من آمد و بر کشت ای زور دیده من با هر کس چون تو خبری باشد نباید که بگوید رحمت آورد من

گفتم

گفتم ای خان قریبی من در جمع هست پس گفت یکدیگر فرودش من عشق تو قسمت و کائنات استم که تری خود تو نام آورد این گفت و سرش من آوردن او را

بوسیدیم و از نیز بر رسیدیم و بسینه خود بر کشید چه نقد به پنج رسید با بد و شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست  
گفت ای ملک جوان بخت کوه فرودس گفت که افلا هر وی سرش من آوردن او را بوسیدیم و او نیز بر او بنیاد و مرا  
بسوی خود رسیده بسینه اش بر کشید من در آنک در اغوش گرفتم و از حالت من چنان یافت که با او در آنجا پیشوست نگاه با من گفت بایستی بخوانی  
بکار با من جمع شوی نه بخدا سوگند چنین که نخواهد شد که من بگرهستم و کس من نزدیک نکند و من در پیشهر گم نام قسمت یا مرا نمی شناسی که گفتم قسم لا اله الا الله  
گفت سده دنیا در خیر بی بن خاله بر می بستم در او در من بغیر و زینب است چون از پیشتر هم بر او در دل افتاده و با او گفتیم که تا تو در آمدن آنجا نگاه من صحبت  
خود را به بنی آوردی و بطبع و صلح تو انداختی آنجا که گفت بر تو باکی نیست تو که او را دوستی خواهی رسید که مرا اختیار بدست خویش است و قصد من است  
که زان شهر فرودم پس از آن شد و قاضی بخاست چه حاضر آمد ندان چه پیش ایشان گفت که محمد علی کوه فرودش مرا برانی خواستد این کردن بند و  
در عوض مهرش داده است و من نیز قبول کرده و رانی شده ام پس کتاب او را از برای بپوشتم آنجا که مرا بغیر جدا که نبرد شراب حاضر آوردند و در  
به در افتاد چون سی با چیره کشت و دختر که گنیز کرد و در کوه منتهای نشاء که گنیز کرد پس آن گنیز کرد و در کوهش و غنهای نشاء که گنیز کرد  
خسر و است که در صحبت او شیرین است در بخت است که بخود جور العین است همه عالم صنم من بکجاست گویند صنم ما است که در هر سر نفس  
چین است پس گنیزکان یک یک فغم پر دستند و اپات همی خوانند پس از آن سینه دینا خود در کوه راههای خوش همیزد و این اپات همی خوانند  
سر سینه بندیم بکرم و اپات تا چه اندیشه کند رای جهان آریست تو بهر جا که فرود آمدی و خیزد وی کشش دیگر خواهد که بیکر و جایت دیگری  
بخت که هر بود شاید است هم در آیه توان ای دیگر همتایت چون سیده اپات بانجام رسانید من خود از نو بگرفتم و آهنگی می خرب  
بزوم و این اپات بخواندم ای کاب زندگانی من از زبان است تیر ملک ظاهر من در کمان است که بر حق فرود آمدی و بیخال در بند  
هر که گشته شود روزان است هر روز خلق را سر باری و صاحبی است ما را همین مراست که در سهستان و نیست چون سیده خواندن من بشند  
فرح که گشته گنیزکان از هر دو حق فرود گنیزکان بر خاست بکافی رفیق من جامه او را بر کندم و او را در اغوش گرفتم او نیز بر بسینه خود بر کشید

و او را در می یافتم و شادان گفتم چه نقد به پنج رسید با او شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست

گفت ای ملک جوان بخت محمد علی بن کوه فرودش گفت است که چون من با سیده دنیا در خیر بی بن خاله در آنهم  
او را در می یافتم و شادان گفتم چه نقد به پنج رسید با او شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست  
فراد کردی بد گم ناسفته و در زاده یکجا ماند و خبر از دکان و پیشان بد گم روزی با من گفتی نوز دیده امروز من قصد کرد که با کرده ام تو بعد از این  
قرار گیر و از جای من بر خیز تا من باز گردم و آنچه رو مرا سوگند داد که از جای خود بر خیزم پس گنیزکان از بروشت بگردانند و هنوز آن فر منظر سر کوه  
رسیده بود که در کوه شد و بخوری پیاده آمد و من گفت ای محمد بن علی سیده زینب حسن او از نشاء سیده است اکنون ترا می خواهد من بجز گفتم بخدا  
سوگند از جای خود بر خیزم تا سیده دنیا باز گردد و بجز گفت ای خواجه پسند که سیده زینب استم تو شود بر تو خشم آورد و بغیر با او سخن بگو بجان خود باز  
من در حال بر خوست بسوی سیده زینب رواندم و پیش من می رفت ترا سیده زینب برسانید من گفت یا نور العین معشوق سیده دنیا تو ای  
گفتم من از ملک کابل بندگان تو قسمت من گفت از برای من کوان تا او از تو بشنوم من صحفا و طه نگاه خود حاضر آوردند من خود بگفتم و با بک سینه  
این اپات بر خواندم سیده زینب گفت خدا تر او فرودار که از سینه او از چای بند رسید که اکنون بر خیزش از آن سیده دنیا بجان خویش باز کرد  
بر و که اگر و بیاید و تو را بنی ناند زینب پسند بر تو خشم آورد پس من بیرون آمدم سیده دنیا را دیدم که از کوه با بیرون آمده و بغیر از سر بر خفته بود من در نزد  
پای او نشسته پای او را بایدم آنجا چشم کشیده مرا دید پای خود جمع کرد و در ابلیس زد و از سر بریزد از خست و من گفت ای خجانت کار خلاف سوگند کردی  
و عهد بنیاد روی ترا با من بعهده این بود که از جای خود بر خیزی خلف بعهده کردی و نیز رسید زینب در حق می گزاسو گنیزکان از برای من سیده زینب  
سیده زینب را بر سر او خواب می کرد پس فلاک گفت ای صواب این گذر بکش غلامک پیش آه دستار چو بد آورده چنان مرا جیت آنجا  
تغ بر کشیده خواست مرا بکش گنیزکان فرود و بزرگ با نام سراج خواستد گفت ای خان تو این چنین خطای است چون قصد بدی رسید با او شد و شهر  
لب افواستان فرو بست

گفت ای ملک جوان بخت محمد علی بن کوه فرودش گفت است که چون من با سیده دنیا در خیر بی بن خاله در آنهم

او را در می یافتم و شادان گفتم چه نقد به پنج رسید با او شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست  
فراد کردی بد گم ناسفته و در زاده یکجا ماند و خبر از دکان و پیشان بد گم روزی با من گفتی نوز دیده امروز من قصد کرد که با کرده ام تو بعد از این  
قرار گیر و از جای من بر خیز تا من باز گردم و آنچه رو مرا سوگند داد که از جای خود بر خیزم پس گنیزکان از بروشت بگردانند و هنوز آن فر منظر سر کوه  
رسیده بود که در کوه شد و بخوری پیاده آمد و من گفت ای محمد بن علی سیده زینب حسن او از نشاء سیده است اکنون ترا می خواهد من بجز گفتم بخدا  
سوگند از جای خود بر خیزم تا سیده دنیا باز گردد و بجز گفت ای خواجه پسند که سیده زینب استم تو شود بر تو خشم آورد و بغیر با او سخن بگو بجان خود باز  
من در حال بر خوست بسوی سیده زینب رواندم و پیش من می رفت ترا سیده زینب برسانید من گفت یا نور العین معشوق سیده دنیا تو ای  
گفتم من از ملک کابل بندگان تو قسمت من گفت از برای من کوان تا او از تو بشنوم من صحفا و طه نگاه خود حاضر آوردند من خود بگفتم و با بک سینه  
این اپات بر خواندم سیده زینب گفت خدا تر او فرودار که از سینه او از چای بند رسید که اکنون بر خیزش از آن سیده دنیا بجان خویش باز کرد  
بر و که اگر و بیاید و تو را بنی ناند زینب پسند بر تو خشم آورد پس من بیرون آمدم سیده دنیا را دیدم که از کوه با بیرون آمده و بغیر از سر بر خفته بود من در نزد  
پای او نشسته پای او را بایدم آنجا چشم کشیده مرا دید پای خود جمع کرد و در ابلیس زد و از سر بریزد از خست و من گفت ای خجانت کار خلاف سوگند کردی  
و عهد بنیاد روی ترا با من بعهده این بود که از جای خود بر خیزی خلف بعهده کردی و نیز رسید زینب در حق می گزاسو گنیزکان از برای من سیده زینب  
سیده زینب را بر سر او خواب می کرد پس فلاک گفت ای صواب این گذر بکش غلامک پیش آه دستار چو بد آورده چنان مرا جیت آنجا  
تغ بر کشیده خواست مرا بکش گنیزکان فرود و بزرگ با نام سراج خواستد گفت ای خان تو این چنین خطای است چون قصد بدی رسید با او شد و شهر  
لب افواستان فرو بست

ادب و جوان با نسیس از آن همدان الرشید و جعفر از آن جوان اجازت انصاف خواسته بازگشته و هر دو الرشید در دل بداشت که از عدل انصاف نگذرد  
و جوان نیکی کند چون به ارباب خاندان رسیدند متعجبان جاده نموده بنشیند آنکه خلیفه با جعفر گفت ای وزیر آنچه از ارباب و چون قصه بدینجا رسید باید او شد و شهرت را

**کتاب بی بی مراد  
چنانی و شریفی**

لب از دوستان فروست و بنزد آن جوان رفته باو گفت ای یک جوان کجاست خلیفه با وزیر گفت که جوان نزد من آید جعفر آن پذیرفت  
گفت پذیرای فرمان خلیفه شو پس آن جوان جعفر نزد خلیفه آمد و زمینستان  
پرسیده سلام داد خلیفه قسم کرده جواب سلام بازگفت و بچشم عنایت بد نظر کرد و در نزدیکی خود بنشاند و باو گفت که ای محمد بن علی میخواهم آنچه  
را که امشب ویداده حدیث کنی کبسی عجیب و غریب بود پس چون گفت العفو العفو ایها الخلیفه دستار چه زینهار من عطا فرما که دلم آرام بگردم  
ویم من برود خلیفه فرمود تو در امان طعنی از هیچ چیز باک بهار پس آن جوان شروع بحدیث کرده سرگشته از آغاز تا انجام بیان کرد خلیفه دست  
که آن جوان عاشق است و از معشوق خود دور افتاده باو گفت میخواهی که از خضر تو باز پس و هم جوان گفت اگر خلیفه چنین کار کند از جو فضل و احسان  
او خواهد بود پس ایندویت بر خواند ایوالی تو کج طرف دکان نشاط دل خصمان تو مشغول همیشه بچین امیرت ز دست تو عطا بسته  
بشبهای هست ز شمشیر تو آید شکس پس در آن هنگام خلیفه روی بوزیر کرده فرمود ای جعفر خواهی خود رسیده دنیا را حاضر در چون سینه دنیا  
در شکار خلیفه حاضر شد باو گفت ای دنیا یا این جوانی شناسی سینه دنیا گفت ایها الخلیفه زمان مردان از کی شناسند خلیفه قسم کرده باو گفت  
ای دنیا این شوی تو محمد بن علی کوهر فروشت و ما حکایت را از آغاز تا انجام شنیده ایم و از درون میرون کار آگاه گشته ایم کار با هر چند پوشیده  
باشد در آخر آشکار شود سینه دنیا گفت ایها الخلیفه حکم تقدیر چنین بوده است و من ازین با حسد اتوجه کردم و از فضل تو امید بخشایش و ام  
که از من درگذری خلیفه مروان را شنید بکنده قاضی و شهر و ظلمه و عهده رسیده را با محمد بن علی بکند کرد و تنگ بختی از برای ایشان رویداد  
و هر الرشید محمد را از نمایان خود کرد و در همین وقت طر بر قرار بودند تا مرک برایشان بتاحش و نیز از جمله حکایت که از هر دو الرشید هماسه  
حدیث کرده اند اینست که شبی از شبها خلیفه هر دو الرشید را بخوالی سیر افتاد و وزیر خود را بخواست چون وزیر حاضر آمد خلیفه باو گفت ای جعفر  
مرا آنچه الی و شکلی فرد گرفت از تو چیزی میخواهم که اول مرا بکشد بد و خاطر من بشاد بداد جعفر گفت ایها الخلیفه مرصده یقی هست علی غمی نام  
دارد در نزد او از حکایات و اخبار طرب امیر و نشاط امیر چیزی هست که اندوه میرود خاطر فرخناک کند خلیفه فرمود در پیش من آورید وزیر پرورد  
آمد علی غمی را بطیلس چون علی حاضر آمد وزیر گفت پیرای فرمان خلیفه بخش علی غمی گفت سعادت طاعت چون قصد بدینجا رسید ما را دست  
و شیراز لب از دوستان فروست

**کتاب بی بی مراد  
چنانی و شریفی**

لب از دوستان فروست و بنزد آن جوان رفته باو گفت ای یک جوان کجاست خلیفه با وزیر گفت که جوان نزد من آید جعفر آن پذیرفت  
گفت پذیرای فرمان خلیفه شو پس آن جوان جعفر نزد خلیفه آمد و زمینستان  
پرسیده سلام داد خلیفه قسم کرده جواب سلام بازگفت و بچشم عنایت بد نظر کرد و در نزدیکی خود بنشاند و باو گفت که ای محمد بن علی میخواهم آنچه  
را که امشب ویداده حدیث کنی کبسی عجیب و غریب بود پس چون گفت العفو العفو ایها الخلیفه دستار چه زینهار من عطا فرما که دلم آرام بگردم  
ویم من برود خلیفه فرمود تو در امان طعنی از هیچ چیز باک بهار پس آن جوان شروع بحدیث کرده سرگشته از آغاز تا انجام بیان کرد خلیفه دست  
که آن جوان عاشق است و از معشوق خود دور افتاده باو گفت میخواهی که از خضر تو باز پس و هم جوان گفت اگر خلیفه چنین کار کند از جو فضل و احسان  
او خواهد بود پس ایندویت بر خواند ایوالی تو کج طرف دکان نشاط دل خصمان تو مشغول همیشه بچین امیرت ز دست تو عطا بسته  
بشبهای هست ز شمشیر تو آید شکس پس در آن هنگام خلیفه روی بوزیر کرده فرمود ای جعفر خواهی خود رسیده دنیا را حاضر در چون سینه دنیا  
در شکار خلیفه حاضر شد باو گفت ای دنیا یا این جوانی شناسی سینه دنیا گفت ایها الخلیفه زمان مردان از کی شناسند خلیفه قسم کرده باو گفت  
ای دنیا این شوی تو محمد بن علی کوهر فروشت و ما حکایت را از آغاز تا انجام شنیده ایم و از درون میرون کار آگاه گشته ایم کار با هر چند پوشیده  
باشد در آخر آشکار شود سینه دنیا گفت ایها الخلیفه حکم تقدیر چنین بوده است و من ازین با حسد اتوجه کردم و از فضل تو امید بخشایش و ام  
که از من درگذری خلیفه مروان را شنید بکنده قاضی و شهر و ظلمه و عهده رسیده را با محمد بن علی بکند کرد و تنگ بختی از برای ایشان رویداد  
و هر الرشید محمد را از نمایان خود کرد و در همین وقت طر بر قرار بودند تا مرک برایشان بتاحش و نیز از جمله حکایت که از هر دو الرشید هماسه  
حدیث کرده اند اینست که شبی از شبها خلیفه هر دو الرشید را بخوالی سیر افتاد و وزیر خود را بخواست چون وزیر حاضر آمد خلیفه باو گفت ای جعفر  
مرا آنچه الی و شکلی فرد گرفت از تو چیزی میخواهم که اول مرا بکشد بد و خاطر من بشاد بداد جعفر گفت ایها الخلیفه مرصده یقی هست علی غمی نام  
دارد در نزد او از حکایات و اخبار طرب امیر و نشاط امیر چیزی هست که اندوه میرود خاطر فرخناک کند خلیفه فرمود در پیش من آورید وزیر پرورد  
آمد علی غمی را بطیلس چون علی حاضر آمد وزیر گفت پیرای فرمان خلیفه بخش علی غمی گفت سعادت طاعت چون قصد بدینجا رسید ما را دست  
و شیراز لب از دوستان فروست

**کتاب بی بی مراد  
چنانی و شریفی**

لب از دوستان فروست و بنزد آن جوان رفته باو گفت ای یک جوان کجاست خلیفه با وزیر گفت که جوان نزد من آید جعفر آن پذیرفت  
گفت پذیرای فرمان خلیفه شو پس آن جوان جعفر نزد خلیفه آمد و زمینستان  
پرسیده سلام داد خلیفه قسم کرده جواب سلام بازگفت و بچشم عنایت بد نظر کرد و در نزدیکی خود بنشاند و باو گفت که ای محمد بن علی میخواهم آنچه  
را که امشب ویداده حدیث کنی کبسی عجیب و غریب بود پس چون گفت العفو العفو ایها الخلیفه دستار چه زینهار من عطا فرما که دلم آرام بگردم  
ویم من برود خلیفه فرمود تو در امان طعنی از هیچ چیز باک بهار پس آن جوان شروع بحدیث کرده سرگشته از آغاز تا انجام بیان کرد خلیفه دست  
که آن جوان عاشق است و از معشوق خود دور افتاده باو گفت میخواهی که از خضر تو باز پس و هم جوان گفت اگر خلیفه چنین کار کند از جو فضل و احسان  
او خواهد بود پس ایندویت بر خواند ایوالی تو کج طرف دکان نشاط دل خصمان تو مشغول همیشه بچین امیرت ز دست تو عطا بسته  
بشبهای هست ز شمشیر تو آید شکس پس در آن هنگام خلیفه روی بوزیر کرده فرمود ای جعفر خواهی خود رسیده دنیا را حاضر در چون سینه دنیا  
در شکار خلیفه حاضر شد باو گفت ای دنیا یا این جوانی شناسی سینه دنیا گفت ایها الخلیفه زمان مردان از کی شناسند خلیفه قسم کرده باو گفت  
ای دنیا این شوی تو محمد بن علی کوهر فروشت و ما حکایت را از آغاز تا انجام شنیده ایم و از درون میرون کار آگاه گشته ایم کار با هر چند پوشیده  
باشد در آخر آشکار شود سینه دنیا گفت ایها الخلیفه حکم تقدیر چنین بوده است و من ازین با حسد اتوجه کردم و از فضل تو امید بخشایش و ام  
که از من درگذری خلیفه مروان را شنید بکنده قاضی و شهر و ظلمه و عهده رسیده را با محمد بن علی بکند کرد و تنگ بختی از برای ایشان رویداد  
و هر الرشید محمد را از نمایان خود کرد و در همین وقت طر بر قرار بودند تا مرک برایشان بتاحش و نیز از جمله حکایت که از هر دو الرشید هماسه  
حدیث کرده اند اینست که شبی از شبها خلیفه هر دو الرشید را بخوالی سیر افتاد و وزیر خود را بخواست چون وزیر حاضر آمد خلیفه باو گفت ای جعفر  
مرا آنچه الی و شکلی فرد گرفت از تو چیزی میخواهم که اول مرا بکشد بد و خاطر من بشاد بداد جعفر گفت ایها الخلیفه مرصده یقی هست علی غمی نام  
دارد در نزد او از حکایات و اخبار طرب امیر و نشاط امیر چیزی هست که اندوه میرود خاطر فرخناک کند خلیفه فرمود در پیش من آورید وزیر پرورد  
آمد علی غمی را بطیلس چون علی حاضر آمد وزیر گفت پیرای فرمان خلیفه بخش علی غمی گفت سعادت طاعت چون قصد بدینجا رسید ما را دست  
و شیراز لب از دوستان فروست

سمنان و اصفهان بسمنان ساحت از با بجان و خراسان و جمعی از عالمان در زمان اعطای نفیس در میان گواهند که این بان بان من است و آنچه  
در دست از آن من کرد از سخن بگراشت و پیشتر نشست گفت ایها القاضی درین اسبان چمن است کگذار خشک و دست فامه را در عند سب و هزار  
چسک و هزار است و میخانه و خمار شمر کوفه و بصره و بیروار و هزار هزار را خیار کبش را گواه این بان من و آنچه در دست از آن من است چون  
این سخن بشنید عقلت حیران شد و گفت نیستید شما کرد و مرد منافق و دو قافرا مسق سخنان شما از روی فساد و دعوی شما محض بلای و عناد است  
بر آنکه از جزایر خالدهات تا مسو خطرات و از مغرب زمین تا احوای مرآت و از فارس تا خراسان و از چین تا بادیه ام غیلان از زمین تا آسمان و بمیرتا  
از کران کران کنجش آنچه شما گفته نثار کرد کران بانان جنت آسمانست کران بانان عرش سیاست کران بانان عرصه مشربست کران بانان  
عالم دیگر است آنگاه بکشودن بانان امر فرمود چون بانان کی شودند هر قصه آن جوین دشتی زبون چیزی در آن بود قاضی بانان بر ما انداخته ما را از مجلس  
براند و علی عجبی گفته است که چون خلیفه اینک است از من بیشتر چند آن بجنید که بر پشت پشاد و جایزه نیکوین داد و از جلد کلمات است که جعفر وزیر  
بر کی شبی بیرون از رسید در مناد است بود بیرون از رسید گفت ای جعفر شنیده ام که خور و و نیکو شایل خرمیه و نادیده دل برابر معشون گشته او را  
من بجزوش جعفر گفت نخواهم فروخت خلیفه فرمود او را بر من چه کن جعفر گفت ایها الخلیفه جبر نخواهم کرد پس بیرون گفت بنده از سه طلاق بمن مطلق است  
اگر من کنیز از تو بیهیم یا بشدراست نام جعفر گفت زن من بطلاق مطلق است اگر من کنیز را تو بفروشم یا بجهه کنم پس از آن مردوستی داده همیشه شد  
و دهنش که بکاری بزرگ در شاهه اند که در اصلاح آن تپری توان کرد آنگاه بیرون گفت ای تو اقدار چاره خواهی اند کرد که ابویوسف پس ابویوسف را  
و نیم شب بود که رسول خلیفه نزد ابویوسف آمد ابویوسف بر خواسته بر عمت بیرون آمد و با ستر سوار شد و خادم خود را گفت که توبه است بر دار چون  
ابویوسف پیش بیرون از رسید رسید بر پای خواسته او را در پهلوی خود بر سر نشانند و با بیرون بچس بر فرزند بر می نشست آنگاه خلیفه با ابویوسف گفت  
ای وقت ترا خواسته ام کار بزرگاری بزرگ پس صورت واقعه بیان کرد و گفت که از تیر بر اینکار عاجز مانده ام ابویوسف گفت ایها الخلیفه اینکار را آسان  
کار است پس از آن جعفر گفت نصف کنیز را خلیفه بفروش و نصف دیگر را جعفر چنان کرد و خلیفه سرور شد آنگاه خلیفه گفت که همین ساعت

**کتاب و خواجه ابی اسحاق**  
**پس کتیر را**

کنیز را حاضر آورد چون قصه بدینا رسید با ما او شد و شهر را و لب از استان فرو بست  
چون بخت خلیفه گفت که همین ساعت کنیز را حاضر آید که من بسی شوق دیدار او دارم  
حاضر آوردند خلیفه با ابویوسف گفت که اکنون می خواهم که با او در آیم کم کلمات سگشانی بگذریم ایام استراحت دارم و درین شب چینی باید ابویوسف گفت  
بنده از زندگان خلیفه را پیاوردید در حال محو کنیز حاضر آوردند ابویوسف بخلیفه گفت اگر مرا از آن همی کنیز بدم ملک ترویج کنم و قبل از ذوال طلاق  
بگوید آنگاه بدون استبراه امیجش تو با کنیزک حلال خواهی بود بیرون از رسید از بخت پیش از بخت نخستین بخت کرد خلیفه ابویوسف را جو از عقد داد  
و قاضی عقد نکاح بست و ملوک قبول کرد پس از آن قاضی ملوک گفت ایضا طلاق بگو و صد دینار بستان ملوک گفت صد دینار است نم و طلاق بهم  
پس قاضی بشماره دینار با همی فرودولی ملوک راضی نمیشد تا اینکه هزار دینار رسید آنگاه ملوک با ابویوسف گفت ایها القاضی طلاق بدست من یا بدست تو  
یا بدست خلیفه است ابویوسف گفت ابویوسف گفت طلاق در دست است ملوک بجز اسو کند که مرکز طلاق نخواهم داد آنگاه خلیفه در غضب شد  
و با ابویوسف گفت اینکار را علاج چیست ابویوسف گفت ایها الخلیفه تشویش کن و اینکار بر آسانست و اکنون تو اینملوک را بپس کنیزک بکنک کن خلیفه  
گفت بکنک کردم قاضی بکنیزک گفت قبول کن کنیزک قبول کرد آنگاه قاضی گفت چون ملوک بکنیز را از ملک منفسخ شد بکنک شرع باید از بجهه کرد  
شوند پس خلیفه بر پای خواسته و گفت در هیچ عهد چون تو قاضی استمندی نموده است پس خلیفه چند طبعی نزد ابویوسف جراد و با و گفت چیزی  
داری که این نه با در جای ای آنگاه ابویوسف را توبه استر بخاطر آمد و توبه را بخو است و زرها توبه آذر کرده بانه خود بار گشته از جسد  
حکایتها اینست که خالده بن عبد الله قشیری امیر بصره بود روزی جماعتی سپری بیکو و خرمند را که فرزند امیر خالده آوردند امیر از قصه ایشان باز پرسید  
ایشان گفتند که این پسر در دست و خالده پسر را در پیش در منزل خود گرفته ایم چون خالده بسوی آن پسر نظر کرد از حسن نظمت او شگفت ماند در حال  
مکاترا غلوت کرد و آن پسر را نزدیک خود خواند و از قصه او سوال کرد آن پسر گفت آنجا هست رانسب میگویند و کار بد انسانست که گفتند خالده  
گفت ترا بد ضرورت جمیل چه بدتکار بد داشت آن پسر گفت طبع در مال بدینکارم بد داشت و از قضای حق نتوانم که بکش پس خالده با و گفت باورت بفرات  
بشنیدم که ترا بدین بگویی جمال خود سندی و کمال منع کنند نموده است که ترا از روی منع کند آن پسر گفت ای امیر اینسخنان بگذار و آنچه حکم برورد  
کار است جاری کن که پادشاهش عمل من این است و بیا هیچ بنده را هم نگند پس خالده بعلت فرودت و در کار آن پسر حیران بود پس گفت اگر ترا حکایتی  
هست من بازگو آن پسر گفت ایها الامیر بجز آنچه اعتراف کردم چیزی بخاطر راه دهه هیچ گونه قصه نیست که آنرا شنیدم و هم گرانیکه من بگانه ایشان اهل  
گشته و زدی کرده ام و ایشان مرا بدیند و بگرمشده و بزد تو آوردند چون خالده سخنان آن پسر شنید فرمود او را در رتبان کردند و مناد را امر کرد که در بصره  
بند آورد و هند را بیکه بر کس دوست میدارد که بفرج فلان در زندان در آید و بریدن دست او را مشاهده کند فرود فلان مکان حاضر بود پس آن پسر در  
زندان جای کرد و قید آهنین بر پای بنهاد آهی کشید و آب از زندگان بکنیت و بند و عبت بر خواند آن پسر عشت است که از دل بر زبان می آید  
اولی عا شوق ز معشوق بجان می آید عاشقی آنست که خوشتر از ذوق سماع پیش شیر بار قص کنان می آید چون زندان بان این شیر بشنیدند بزد  
امیر فرود آمد و او را آنگاه کردند که چون عاشقت چو نشب در آمد و پرده ظلمت بجان در او بکنیت امیر خالده آن پسر را بخو است و با او سخن گفت پس بر پای  
خردمند و ادب و نظریه و بسیار دید طعام از بر او پیاوردند پس آن پسر خوردنی بجز دو ساعتی امیر خالده حدیث گفتند آنگاه امیر خالده گفت من

داستم که ترا بگردوی حکایتی هست فردا چون قاضی حاضر شود مردمان جمع آیند و از تو سوال کنند که حدی کرده یا نه تو اعتراف کن سخن بگو که از بر بدست

پس از آن امیر خالده را بر ازندان بفرستاد چون قصه بدیخار رسید با ما آمدند و شهرزاد ب از داستان فرو بست  
گفت ای ملک جوان بخت امیر خالده پس از آنکه با جوان گفت و گفتگو کرد آنچه از ازندان بفرستاد آن شب را برتران

اندر بر آورد چون روز بر آمد مردمان بیخ آن سپرد مکان موعود گرد آمدند و در صبح از مردوزن صبح نماز کردند بجا که بجا شایگان سپرد مکان موعود  
گرد آمدند و امیر خالده نیز از زکان بهره سوار گشته به انگار آمدند و قاضی را نیز بخواستند آنگاه بجا حاضر آوردن آن سپرد بنمود در حال آن سپرد را  
بازوان بسته و پای در قید آمین سپاردند و هیچکس او را در آن حالت ندید مگر اینکه بعد بگریست و ترناز آواز بگریه و شیون بلند شد قاضی فرود  
زن از اساکت گردید آنگاه با جوان گفت که خصمهای ترا گمان این است که تو بیخ از ایشان داخل گشته مال ایشان ندیده و لای ای جوان شاید که بعد  
نصاب نه در دیده باشی آن سپردت تمامت نصاب در دیده ام قاضی گفت شاید تو در خیال شکر یک باشی آن سپردت گفت لا والله همه مال از ایشان  
بوده است مراد و حقی بنوده پس خالده در خشم شد و فرمود حواسته بسوی آن سپرد و تا زمانه بروی میزد و ایند و پست بر خواند که شوی سفیر بخت که  
نزد او سهل و سسر سری باشد آنگاه فرمود دست او را بر اندیس سیاف کار دی برنده بر کشید پس دست پیش برد و سیاف کار در دست او نهاد  
همچو است دست او را از ساعد جدا کند که ناکه و دختر کی از میان زنان شباب هر چه با خنجر بیرون آمد که جا بر کند و چو گیند بر دست پس بر آورد  
خود بر آن سپرد اجست و نصاب از روی آن قریب سوگرد مردمان آن را از بلند کردند و از حقیقت بجا ت بر آمدند نزدیک شد سیاف سیاف و در بند  
بر پاشود آنگاه و دختر که با از بلند ندارد و گفت ایها امیر زانچه اسو کند مبد هم در بریدن دست او شباب گن تا این بر قید جوانی پس دختر که رفته پیر  
خالده و او امیر خالده رفته بگشود و خواند این ایات در نوشته بود ای امیر نظر مردان و آنکه باش که هست عاشق من این جوان نیک سرشت  
سکفت نیست که از دست بگذرد و هر که راه و مال بسو دای من نزد دست است برودند و در بدزدی می کند هتسار که فاش کردن تراست من عشق  
چون خالده ایات بخواه از مردم سکور رفته تنها با سیاف و دختر که از اطلیده حکایت باز پرسید دختر گفت این سپرد عاشق من است و بقیه زیارت من  
بجای ندارد آه سسکی آگاهیدن من بجا نه از اطلیده و پدر و برادر اتم صدای سنگ شنیده بیرون رفته بودند چون جوان ایشان را بدید بگریه آوردن جزا  
خانه پر از خست و خویش را جان نمود که دردی می کند و قصدش این بوده که پرده از محسوسه کشش داشته شود و چون پدر و برادر اتم او را در نیالمت  
بدیدند او را اگر فاش شد و شتمت لودی نزه امیر پاد و در مذاق بر برفت اقران کرده تا من رسوا شوم و خود را از فاقیت جو از روی بیخورد بزرگ بچند  
پس خالده گفت بخدا سو کند سزاوار است که در آوردن حاجت این جوان بگو ششم آنگاه سپرد از خود خوانده چسپ او را بوسه داد و پدر و دختر که با است  
و با دگفت ای صبح ناصحه کرده بودیم که دست این جوان را بریم ولی خدا را آنگاه داشت از شیخ و اکنون او هزار درم بدین سپرد عطا کنیم از یکی او از بر سس  
تا موسیقی و ناموس و خرقه دل کرده بود و دختر ترانیز هزار درم دادم پس خالده شکر خدا بجا آورد و بر می بگوید شایسته از برای عقد فرود چید و نقصه بدیخار  
با ما و شهرزاد بسیار در نستان فرو بست

و دختر که با هر و بر بدن سپرد و بچ کرد که **من در شب و صبح** هست هزار درم را با دختر که بسوی خانه آن سپردند و مردمان

بصره شادمان و فرحناک با گشته و من عجز از آن روز در می ندیدم که آغاز آن روز که دیدم و آنده و آنجا مشش نشاط و سرور بود و از جمله حکایات  
ایست که خنده مردان را رسید چون جعفر بر یکی را بگشت فرمود که بر کس از برای جعفر بگردد و یا مرشد گوید او را بر تیر کشید پس مردمان خود را از آن کار باز داشتند  
اتفاقا عربی با دینیشی عادت این بود که در هر سال هفتصد درم جعفر گشته بر نیارت او می آمد و هزار دینار از جعفر گرفته باز میگشت و تا آخر سال  
آن هزار دینار صرفت کرده با هفتصد دیگر سپارد و در آن سال عبادت معهود با هفتصده بیاید چون بجداد رسید جعفر آگشته یاوت بهمان مکان که او  
را گشته بود و بیاید و دختر را آنجا بجا باند و سخت بگریست و از دونه ناک شده و قصیده را آتش کرده بخت جعفر بر یکی را در خواب دید که بان بدوی بگفت  
که تو خود را بتعب در انداختی و هفتصده کفشد پیش من آوردی و مرا گشته باشی و لکن اکنون بصره روان شود از فردی که فلان نام دارد و چون بسوی  
چون در برسی بگو که جعفر بر یکی ترا سلام میرساند و میگوید که هزار دینار از امارت با قله بدیخار پس بی عربی بسوی بصره روان شد آن بازگانه ایر رسید  
و با جمع آمد که جعفر وزیر استیج کرد پس گان بزرگان بگریست و چنان فریاد زد که نزدیک شد و دانش از نش در آید پس از آن بدید و اگر امی بد  
دور پهلوی خود بنشیند و سر در در راهی رسوم جهانی او فرود گشته است و پس از سه روز بدوی خواستار نزد او بازگردد از نزد بزرگان هزار و هفتصد  
دینار بدی بدوی برد و با دگفت که هزار دینار را بکم جعفر دادی بودم و با هفتصد دینار دیگر خود بودم و ترا در هر سال بستم از هزار دینار در ترا بدیست  
چون آخر سال شود پاد از نزد من بستان آنگاه بدوی با بزرگان گفت ترا بخواه سو کند میدهم مرا از حکایت با قله آگاه کن با بزرگان گفت  
من جز آغاز کار بنواور ایشان و پریشان حال بودم با قله بچشم در که جای بجداد میگردانیدم و او را فروخته و سیاه من میگردم اتفاقا روزی دیدم که  
بر دو گشته بودم و در آن روز بهر امر و بود و باران پسا رسید مرا جامه که از سر و باران نگاهدار خود گاشی از شدت سرما میله زدم و گاشی باب بران  
نیافا قدم و بدیخالت از پای قصر جعفر وزیر میگشتم تا گاه جعفر را از منظره قصر چشم بر من افتاد و کالت من رحمت آورد و خادمی بسوی من بفرستاد و  
مرا بسوی جعفر برد و در آن شکام زمانه خاصکان جعفر در نزد او نشسته بودند چون جعفر را بدید من گفت هر چه با قدر است بجا حاضران بفرود من  
چنانکه بر ترم بهر یک از حاضران چانه از با قله بودم پس هر یک از ایشان چانه مرا پر زد که من میدادند تا اینکه هر چه با قله داشته بودم و چشم و زخم و زخم  
کردم آنگاه جعفر بر یکی گفت آیا از با قله چیزی بیکسانه مانده است یا نه من گفتم نیدانم پس دیگر جعفر بگریه کرد که با قله پدید آوردم جعفر وزیران بجا

با قدری کجاست او را در بند کشتی میزدند و در کشته و نیم یکی از زمان خود با او گفت این همه بچه بخوری آن که گفت بد و برابر این نه که مرد با تو فرودش جمع آورد  
 هست بخرم مرادین سخن عقل حیران گشت و با خود گفت که چنین کاری است پس من در غیب بودم و سرور که چنان نکوت داشت که ناگاه آنرا که گزاف بود و فرود بر او  
 زرد که من و اشتم حاضر آورده من او را آنکه بهر گشت من این بچه دیگر را بد و برابر این نه که سرور که پیش و از باجا ضرا آوردن در بفرمود و در برابر آن  
 در بر من او در آورده و یکس مرادین از زرد کردن نه با بر او گشته با گشته بعبیر آدم و با انزال بیاز کالی نه نشستم و آنرا غال بسیار اندوخته هرگاه در هر  
 مرادین با حسان جعفری که ترا به هم دیدن من نگاه رسید که رحمت حق بر روان جعفر بود و آنجا که ایستاد است که هر دو را رسید روزی در حرکت خلافت  
 مشت بود که یکی از خواجگان سرایان در آمد و آنرا از سرخ مرصع باد و گوهر گران قیمت بیاد و در کستان خلیفه را بود و گفت ایها الخلیفه چون قصه بجای  
 با او در شهر زادستان فرود است **نشانی در ایام** گفت ای یک جوان بخت آنجا چه کرد گفت ایها الخلیفه سیده دنیا ترا  
 سلام میرساند و میگوید من این تاج بسا **چون در ایام** گوهرها بر او بشنا دم اکنون این تاج بگوهری بزرگ محتاج است که بر  
 تارک او بشنا دم و من ذخیره بای خود را تقبیل کردم بدانسان که مهری بزرگ نیافتم که شایسته او باشد پس خلیفه فرمود که مهری بزرگ بدانسان که سیده زینده  
 خود هست تقبیل کند خزینه داران تقبیل کرده چنان که مهر نیافتمند و خلیفه را پایا گایند خلیفه ازین بگذر شکل شد و گفت چگونه من خلیفه زمان و سرور  
 پادشاهان دنی من بشم و از هر یک آنکه مهر عاجز شوم پس در ختم گشته خادما را فرمود که از بازار کافان تقبیل کنید و خادمان گشتند ایها الخلیفه باز کافان را  
 سخن این است که بدینسان که مهر بایش نشود مگر در زرد مردی از مردمان بصره که او را ابو محمد تقبیل گویند آنکه خلیفه در زرد خود جعفری که فرمود که منشور س  
 امیر محمد زبیدی و والی بصره بنویسد که امیر محمد ابو محمد تقبیل از زرد حضور خلیفه سازد و در حال جعفر و زرد منشور نوشته در محبت سرور سیاق بفرستد  
 سرور بصره روان گشته نزد امیر محمد والی برسد امیر محمد والی فرضاک شد و سرور را کرامی بداشت پس از آن که کتاب خواند مضمون اینست و سرور را  
 با جمعی بسوی ابو محمد تقبیل بفرستاد ایشان و بجای ابو محمد آورده در بگوشتند خادم ابو محمد بد آمده سرور گفت خواجه خود را بگو که درون الرشید او را خواجه  
 است خادم بدرون رفته خواجه را خبر کرد ابو محمد بدرون آمده سرور را جب خلیفه را با ایلخان والی در آنجا بدید با چشم خلیفه زین بسید و گفت خلیفه را  
 فرمان بردارستم و لکن بجای اندر آید ایشان گشتند حال خادما آمدن ندایم که خلیفه امر کرده که در بدرون تو بشنا دم و اشرار ترا می کشد پس ابو محمد گفت  
 چند آنکه سفر آتاده شوم چه کنید ایشان اخلاقی گشته و در دایره قانبر دای مطرز بطراز زین آنجا گشتند آنکه ابو محمد تقبیل بعضی از اعلان خود را  
 فرمود سرور را بگریه که در خانه بود و سرور را و او را فرستش که با بر او دید که از چند عجب استند همی بر اندود و سیم اندودند و آب که با کباب در  
 اینجاست چون از کباب بر آمد خلیفه های زین بدو نشانید آنکه سرور نزد ابو محمد آمده بود که در حضور جعفری زین که با در گوهر مرصع بود گشته  
 و فرستهای حسرت بر کرده اند چون ابو محمد سرور را بدید او را بخت گشته در بچلوئی خویشش حامی داده و بجای ضرا آوردن سفره بفرمود چون سفره بگشود سرور  
 با خود گفت بگذا سو کند که من در زرد خلیفه بدینسان سفره ندیده ام و بدیندازان سفره از هم گونه طعامها بود که هر گونه را بطبقی زین نماده بودند سرور  
 گفته است که آنروز در بنشاطی اندازه بسیر و دریم آنجا که یکی از ضراوان چزار دینار بداد چون در زرد بگریه آمد خلیفه های کسب مطرز بطراز های زین  
 بر پاوش میزد و مارا کرامی بداشت سرور میکش پیش ازین رحمت تو گفت ندایم که از خلیفه اندیشا کیم ابو محمد تقبیل گفت تا فردا صبر کن که سچ سفر  
 دیده روانه شویم پس آنروز را نیز تو گفت کرد چون در سیم شد خادمان استریا از برای ابو محمد تقبیل زین مرصع با در گوهر بر آورده سرور با خود  
 گفت اگر ابو محمد با کمال تر خلیفه آید آیا خلیفه را تنبلیا بنال خواهد رسید یا نه پس سرور و ابو محمد تقبیل امیر محمد والی را وداع کرده بسرون آمده میرفتند  
 تا بهجا او رسیدند چون در حضرت خلیفه حاضر آمد خلیفه ابو محمد را جشن اشادت فرمود ابو محمد نشست و با ادب نام سخن گفتن آغاز کرد گفت ایها  
 الخلیفه من بدینی با ندازه خود در خورستان خلیفه با خود آورده ام اگر خلیفه از بد حاضر آورم هر دو الرشید جو ابداد پس ابو محمد صدقه  
 حاضر آورده بگشود و از آن صندوق تهنیتی طوکانه در آورده که از جواهر درختان برین بود و آنرا درختان اوراق از زرد های سبزه و آثار از باقوت  
 نامی سیخ و زرد و لؤلؤ های سفید داشت خلیفه از زین آنها در شکفت ماند پس از آن محمد صندوقی دیگر حاضر آورد و از او خیمه از دیکه با لؤلؤ و توت  
 و زرد و زرد و انواع کوهرها مکل بود بد آورده که مستو نهایی آن خیمه از عود هندی و اسنان خیمه مرصع با نر و کسب بود و در آنجا صور حیوانات اند  
 و خوش و طیور نگاشته بودند و آن صور تمام با گوهرها و زرد و باقوت در بر جلد گعل بود چون مروان الرشید او را بدید فرضاک شد آنکه ابو محمد  
 تقبیل گفت ایها الخلیفه کمان کن کن این هدیه بسبب پیم یا مید آورده ام و لکن چون بدیم که من مرادین است رفقت و این بختها حسنه خلیفه کس را مراد  
 نیست از زهر همین سیاه و دم و اگر خلیفه مرادستوری دهد بهاره جز آنکه قدرت دارم بخلیفه بنایم خلیفه گفت آنچه اراده کرده بکن تا نفع کنیم پس ابو محمد  
 لبان خود را بچینش آورده بطاقای قصر اشادت کرد و در حال طاقا ختم گشته آنگاه اشارت دیگر کرده طاقا بجای خود بندگشت خلیفه با نهایت شکست  
 و غیب که رو داده با و گفت این همه مال و مزار که است که تمام جز ابو محمد تقبیل نیست و ما شنیدیم که پدر تو مردی بود حجام که در کرمان باها خدمت  
 میکرده است و مرادین از برای تو گشته است ابو محمد گفت ای خلیفه حدیث مرا گوشه در چون قصه بدی رسید با ما داد شد و شهر زادلب از دهستان  
 فرود است **نشانی در ایام** گفت ای یک جوان بخت ابو محمد خلیفه گفت ایها الخلیفه حدیث مرا گوشه که بس عجب است  
 مروان الرشید **چون در ایام** گفت حکایت خود با زرد پس ابو محمد گفت ای خلیفه زمان اینکه مر تقبیل نامند و میگویند که پدر من بانی  
 میراث گشته است همه است که پدر من بکر با حجام بود و من در خورد سالی قبل ترین هم مردمان روزگار بودم و در تقبیل بجای رسیدم و دم که اگر  
 بر روزی که تم بستان در آفتاب میختم از غایت تقبیل برین میختم که از آفتاب بسایر روم پانزده سال این سوال گند اندم پس از آن پدرم در گشته

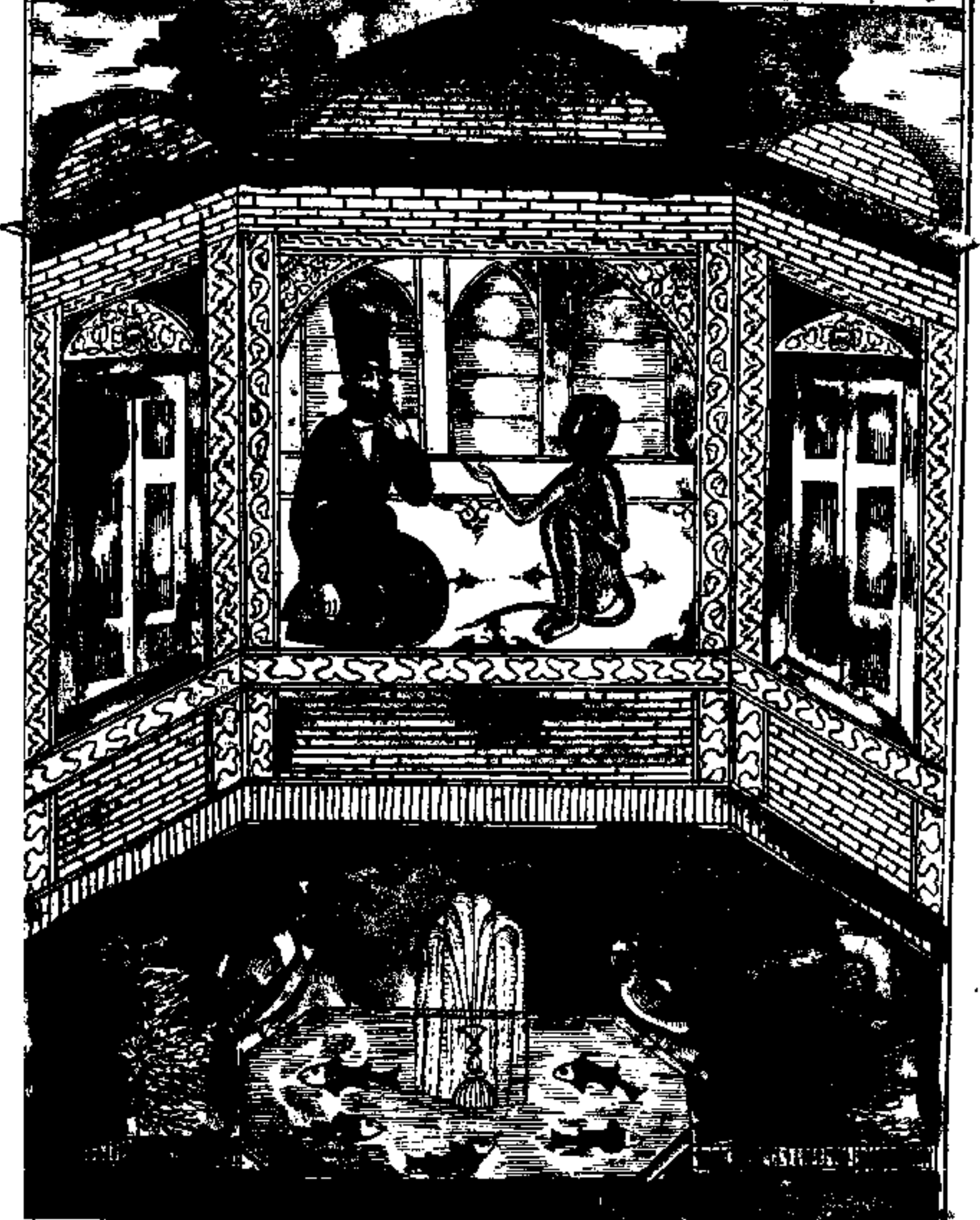
هنری میراث نگه داشت و مادر من در خانه های مروی خدمت که مرغان میداد و من یک پهلوان شاده از جای خودی جنبیدم اتفاقاً روزی درم نزد من آمد  
 و چند مفرقه داشت و من گفت ای عزیز به ششیده ام که شیخ ابوالمظفر شرفیمن کرده و او مرویست که منو از او دست میداد تو این چند مفرقه بدستش شیخ ابوالمظفر  
 رو از او متناکن که باین چند مفرقه چینی متاعی از برای او شکر آنگه شاید که از فضل خدا سودی از آن متاع بهر سود من منی کردم که از برای خود بر خیزم او قسم  
 یاد کرد که اگر من بر خیزم او مرغان آب نمهد و بنزد من نیاید و مرا تشکر کند و گرسنه بماند تا بمرم من من سو کند در بشنیدم دانستم که خلاف سو کند تا بگردم و مرا از  
 کسندی خواهد گشت تا گریز یازد با و کفتم مرا بچو و نشان من مرا گشتن شنیدم و من می گزیدم آنگاه گفتم کهنشای من پیاد و کفتم کفش در پای من کن و درم کفش در  
 پای من کرد و مرا کفتم بر دار و از زمین بلند کن و چنان کرد که من کفتم از آن پس مرا بگرد راه سبزه ما در مرا بگرفت و از غایت شبلی همی که بیدم و میر فتم و دانستیم  
 من بیای من در می بچید تا اینکه بکن در ریارسیدیم و شیخ را سلام داده با و کفتم ای عم ابوالمظفر تو همی گشت آری کفتم این چند مفرقه کفتم که از برای تو  
 متاعی از برای من شمری کن شاید که خدا سودی من عطا فرماید شیخ ابوالمظفر از یاران خود پرسید که این از برای شناسید کفتم آری این از برای محمد  
 مثل که بند و بیا بگوشت هرگز ندیده بودیم که این از خانه خود بد آید ابوالمظفر گفت ای عزیز در مها پیش من آورد تو کل خدا کن پس شیخ در مها از من  
 بستد و بسم الله گشت پس از آن با ما در قوه بماند بر کفتم و شیخ ابوالمظفر با زرگانان بسفر روانه شدند و میر فتمند ما سلاما چون برسیدند پس از سحر و  
 شرا با یاران باز گشت نموده سه روز کشتی تمیرند چون روز چهارم شد شیخ ابوالمظفر گفت کشتی نگاه دارید باز زرگانان گفتمند ترا چه حاجت افتاد  
 که بشکاه داشتی کشتی مرا کردی شیخ گفت به ایند که من قنای ابو محمد شبلی را فراموش کردم و در مها می اورا متاع مخزنیده ام با من باز گردید تا از مها متاع  
 بخرم شاید که او را سودی شود و بهایش شیخ ترا بچند سو کند میدهم که ما را باز کرد ان شیخ ابوالمظفر گفت باز گردم باز زرگانان گفتمند از چنین برابر سود  
 چند مفرقه بستان و ما را باز کرد ان شیخ سخن ایشانرا پندت و مالی فرون از برای ابو محمد جمع آورد و پس از آن کشتی میر اندند تا بجزیره برسیدند که  
 در خلقی بسیار بود و در آنجا کشتی فرود آورده بکینند و باز زرگانان از آن جزیره بگریزیدن نولو و کو هر مشغول شدند آنکه ابوالمظفر مردی را از آن جزیره دید که  
 نشسته بود و زین بسیار در پیش آورده در میان بوزینکان بوزینه مور کند و بریشان حالی است که هر وقت خداوند بوزینه کان غفلت میکرد آن  
 بوزینکان دیگر او را میگردانند و بوزینه میزدند و بسوی خداوند بوزینکانش می انداختند و خداوند بوزینکان برخواست بوزینکان را می بست و میر چون  
 چون شیخ ابوالمظفر اینچالت بدید بران بوزینه مظلوم رحمت آورد و بگردان بوزینکان گفت این بوزینه را میفروشی آفرز گفت شران شیخ گفت کوه  
 یعنی چند مفرقه پیش من دارد آیا این بوزینه را بجان چند مفرقه میفروشی یا نه گفت فرو ختم خدا برکت او را بجا جش بهر پس شیخ در مها با دو بوزینه  
 بستد خداوند شیخ بوزینه را در کشتی بجای بستند آنگاه با دیان کشتی آفرز شدند و دو مفرقه شد تا بجزیره دیگر رسیدند و در آنجا نیز لشکر انداختند و آن  
 انجزیره نزد باز زرگانان بسیار آمد و از باز زرگانان مزد گرفته به بیافرو میشدند و لولاد و کوه و چیزهای دیگر آفریدند و بسیار آوردند چون بوزینه این به خود را  
 از قید بکشود و خوشین از کشتی بریافتند فرو شد شیخ ابوالمظفر کفتم سبحان الله از بخت بدان قیم بوزینه تلف شد پس شیخ از بوزینه بومید گشته به  
 نشست چون خواصان بیرون آمدند بوزینه نیز بایشان نیز بایشان سپردن آمد که هر برای که اینها در دوست داشت که هر را به پیش شیخ میدهند  
 شیخ از اینکار شکفت ماند و با خود گفت این بوزینه را سرایت بزرگ پس از آن کشتی بر راه انداخته میر فتمند تا بجزیره زنجیان بر آمدند و ایشان کردی بوزینه سیاه  
 که گشت آدمیان می خوردند چون زنجیان را رسیدن کشتی آگاه شدند بغزازه کجکامی با برده میدهند نشست بسوی کشتی آمدند و اهل کشتی اگر شد نزد ملک  
 خوشین بردند ملک بعضی از ایشانرا که فرزند کرده برای خورشس بکار برد و بقیه را بر زمینان فرستاد ایشان با بنده ابوزه در زندان بودند چون شب آرز  
 بوزینه بر خواسته بسوی ابوالمظفر شدند و بند از او بکشود چون باز زرگانان شیخ را گشوده دیدند کفتمند ای ابوالمظفر امید هست که خلاص گردوست تو باشد  
 شیخ گفت مابینکه مرا پس زاراده پروردگار بوزینه حصد ص کرد چه نقصد به بخار رسید با ما داشتد و شهر زاد اب از داستان فرود است

**کشتی جانی**

گفت ای ملک جوان بخت شیخ ابوالمظفر با زرگانان کفتم مرا پس از او پروردگار این بوزینه خلاص کرده و من هزار بار  
 از برای او منت کرده ام باز زرگانان گفت اگر با خلاص دهد نیز هر یک از هزاره و بیارایت کینم پس بوزینه بخوا  
 بجان بکاشاید بکشود چون یکی خلاص اینستد بسوی کشتی رو بکشود چون بکشتی تو آمد متاع کشتی را بر جای بگشود و نقصانی در او ندیدند آنگاه با دیان  
 بر آفر گشته بر شد شیخ ابوالمظفر گفت ای کجاعت باز زرگانان و عده خود را تو کسیند پس بندگان هر یک هزار دینار از برای بوزینه دادند و ابوالمظفر نیز هزار  
 دینار از مال خود پردن کرد و از برای بوزینه مالی آفرودن کرده آید کشتی میر اندند تا بشهر بصره برسیدند و از کشتی جدا شدند آنگاه شیخ ابوالمظفر گفت ابو محمد  
 قبل کجاست خبر با درم رسید وقتی که من سبلا شاده حقه بودم با درم بیاید من گفت ای عزیز من شیخ ابوالمظفر او سفر با گشته بر خیزد بسوی او برود و او را  
 شکام کن و آنچه بنزد تو آورده چون شود شاید که خدا از کشتی قضا فرماید من با درم کفتم مرا از زمین برداره بر خودت بگشود تا بپروان آمد بروم با درم  
 از زمین بلند کرده اندک اندک بهر دو تا بکنار دریا برسیدم و در نزد شیخ ابوالمظفر حاضر شد چون شیخ مرا دید گفت آفرین کسی که در مها می او سبب خلاص  
 من و خلاص این باز زرگان گشته پس از آن من گفتم ای بوزینه از بهر تو خریدم ام زیرا بد داشته بخار و تا من بزد تو بیام من بوزینه را بر داشته بماند رفتم و با خود کفتم  
 عجب متاعی از بهر من خریدم از چون بوزینه را برداشته بماند رفتم و با خود میگفتم عجب متاعی از بهر من خریدم از چون بوزینه بزد با درم بر دم کفتم من هر چه  
 خوا بدم تو مرا بر دهستی ام میگویی اکنون بر خیزد اینتا عرا که فرموده اند نظر کن این کفتم و سبلا شاده بچشم نگاه عدنان شیخ ابوالمظفر سیاه دانه بایشان  
 بیش در رسید من هر فراموش دست او را رسیدم من کفتم بجان من چامن با درم کفتم چون بماند او رسیدم علاه ان خود را بجا حاضر آوردن مال بفرمود ایشان  
 مالی بسیار حاضر آوردند گفت ای عزیز خدا از بخت آن چندم اینمال را تو عطا فرموده پس خار مان صند و قنابد و شس کبفته بگشودند و قناب من سپردند شیخ



با من گفت این حسنه و قضا بجز خود بر که ای حال چه از آن است من آنرا بر تو در آوردم و این گفت اکنون که خدا گشایش تو داده شبلی و کسالت بیک مینمونه  
 بیازاد رفیق پیش و خرا بشتن من کسالت را بکسوت نهادم و در بازاره کان گشودم و بگذرید با من در دکان می نشست هرگاه چیزی بخرم و بی نوشیدم او هم بخورد  
 و می نوشید و هر روز با او از من تا پیکر گشته وقت ظهر با گشته و بدره که هزار اینا در دره بود و میآورد و بدره پیش من گذاشته در پہلوئی من می نشست و برگاه  
 همین منزل بود تا یکی مالی بسیار در نزد من جمع آمد ایچنیقه زمان من خالی منیاع و عقار و بیساتن عسید و جواری بخریم انشا قار و زکی از تو با من نشسته بودم و  
 بوزینه تیر در پہلوئی من نشست بود تا گاه بوزینه بی سبب بچپ و راست نگاه کرد من با خود گفتم این بوزینه را چه شده است که با منوی و امنوی نگاه میکند در حال آن  
 بگم برود گاه بسختی در آمد و زبان فصیح گفت ای ابو محمد من سخن گفتن او را به یادم سخت تر رسیدم او من گفت هم مدار که من ترا از کار خود نگاه کنم به آنکه من از  
 چنان سبب اصلاح پریشانی تو بر تو بیایم و میگوایم دختر کا هر وی را از تو بر تو فرج کنم من او گفتم این دختر کسیت و در کی است گفت فردا



جامه خورش و استر زین بین مرتجع بر نهاده سوار شود و بازار عداقان شد از کان شریف سوال کن در نزد او نشین با او بگو که من بجز استکاری در  
 تو آمده ام اگر چه که ز حال نیست و سبب و نسبتی نه ای تو هزار دینار با بده اگر بگویم سقرای دبال غنیش کن پس چون با او شد من جامه خورشیدم و استر را  
 زین نهاده سوار گشتم و بازار عداقان شد از کان شریف جوایم شدم او را بگفتن نشسته باقیم سگاش کرده در نزد او نشستم چون قصه بختی رسید

بهداد شد و شهزاده مستان فرودست  
داد و بزرگوار بنشیند با من در تن ملک کان بدند

### کتاب حکایت چهارصد و پنجاهم

گفت ای ملک جوان بخت ابو محمد تسنیل میگوید که من در کافران در خدایم  
پس شریف گفت شاید ترا در نزد من حاجتی باشد که کنم آری مرا در نزد تو

حاجتی هست که حاجت تو نیست که کنم بختکاری دختر تو آمده ام آنگاه این گفت که ترا مال نیست و حسب و نسب نداری من جده که هزار دینار دوازده  
بر آورده و با او قسم حسب و نسب من است که بجز فرمودنم ای ملک ای ملک بختی هست و شاعر نیز در محضی بگو گفته که هر فرزند زاده علی هست بخت که  
خاک می خواهد در که زاده است دولت مند ملک کار از دیر بر باید و نیز گفته که جودی قرضه دارد و این خانه که فرزند است و آنکه در آن دارد  
نهارد آن که همه بوعالی است دیوانه است شریف چون این سخن از من شنید و مضمون ایات بدانت ساختی تسنیل بر آن گفته پس از شاعری سر بر کرد و من گفت که  
از تو بختکاری دختر من اگر بستی سه هزار دینار بگیری در حال من ای ملک ای ملک خود را بفزای فرستادم سه هزار دینار زربیا و در چون شریف زربیا بدید برخواست  
دکان فرودست و بیار آن خود را از بازار دعوت کرده بجا نه برده و دختر خود را بمن تزیین کرده بمن گفت که پس از ده روز دختر بزرگ تو خواهم فرستاد پس چون میعاد تو  
شد بوزینه گفت مرا بتو حاجتی هست اگر او را بر آری بیا که پیش آن هر چه خواهی حاضر سازم گفت در صد خانه که تو بر شریف داخل خواهی شد خانه نیست و در آن  
خانه صفت ایست پس تو کلید را که در بگشای صندوقی خواهی یافت آنهین که در کوشهای صندوق چهار صد قیمت طلسم شده و در میان خانه طلسمی است  
بر هزار دینار و در پهلوی طلسمت یازده مار است و بطشت اندر خود می است سفید که او را بسته اند و در پهلوی صندوق کار می است توان کار دیگر و در  
ذبح کن بید قمار ای ملک ای ملک صندوق را از نزد من از پس از آن بیرون آمده بزرگ و کس شو و بکارت او بردار حاجت من در نزد تو همین است که قسم میخورد  
پس چون میعاد در رسید من کتاب شریف رفتم و با عروس خلوت کردم و از حسن و جمال او متعبردم و تا نیمه شب با او بنشینم و شب از نیمه شب عروس را  
خواب در برود من برخاستم که بگریه در سینه شدم و عروس را از خواب بیدار کردم و صندوق سرگون ساختم و علمها بجا با هم پس از آن بیرون آمدم و دختر را  
بیدار کردم چون در سردار را آنگاه گفت همین ساعت عفریت مرا خواهد گرفت هنوز سخن او بجا نرسیده بود که عفریت آمده و دختر را بر دوشاگاه  
شریف پاد و طبا بچه بر چسار خود زد و گفت ای ابو محمد ای پادشاهش نیکی من این بود که گروی دگفت ای ابو محمد من این طلسم را از برای همین عفریت ساخته  
بودم که او شش سال بود قصد بودن این عفریت و مسبب این طلسم منی توانست بر باید و ای ملک که کار بدینگونه شد تو از بی کافریش و که پس ازین ترا چاک  
آهست در تنگان تا خود در حال من ز خانه او بیرون آمده بجا نه خود رفتم و بوزینه را در خانه بنیادم نگاه داشتیم که بوزینه همان عفریت بوده من پیشان گشایان  
ساعت بیرون آمده قصد پادان کردم و حیران میرفتم که دیدم دو مار بایکدیگر جنگ میکردند و مار سیاه بر سفید غالب بود من سنگ گرفتار سیاه بگشتم  
مار سفید از من غایب شد پس از شاعری ده مار جدا داشت چون بز آن مار سیاه گشته بودم بر سینه او کرده آمد او را پاره پاره کرد و هر پاره بسوی من  
انداخت از بی کار خود رفت من از تنگی در آنجا بگشتم که نگاه آواز باغی شنیدم که این پسته می خواند بدو نیک هر دو زیر دانه بود لب مروید که خندان  
چون آن را از شنیدم بگشتم همان ترا حیرتی بزرگ دست داد و بگفت فرودت که نگاه آواز دیگر شنیدم که می گفت از سر افرازان عزت سرکش  
از چنین خوش محراب خود دیکش من با او قسم ترا میبوی خود و قسم میدهم که خود را بر من بنیاسان در حال آن وقت بصورت انسان در آمد و من کشت هر دو من  
آنگاه بمن گفت تو ابو محمد مثل مستی گفت بر او مار سپیدم که تو دشمن او را گشتی ولی با چار بر ادیم که چکی فضل و حسن ترا شکر که از ستم و بد آنکه این کار با تو  
با تو همان بوزینه کرده و در همان عفریت هست که زن ترا در آورده و اگر در کشور طلسم ترا و پندار خدایت است رودن آنرا که در گاهی بود قصد  
برودن و خرد است سبب این طلسم نیست است در بود و لکن تو هم در آن کار را برین دختر میرسانیم و آن عفریت را بکشیم که کوفی تو در نزد ما صنایع خواهد ماند  
پس از آن فریادی بلند بر زده چون قصد به پاد رسید به داد شد و شهزاده مستان فرودست

### کتاب حکایت چهارصد و پنجاهم

گفت ای ملک جوان بخت ابو محمد تسنیل میگوید که من در کافران در خدایم  
پس شریف گفت شاید ترا در نزد من حاجتی باشد که کنم آری مرا در نزد تو

جوان بخت پس از آن نسویدی بلند بزرگ و در حال حاجتی حاضر شدند از ایشان بوزینه در جوان شد  
جای بوزینه در دینار من است که آفتاب در انبساط بدین من گفت یا ابو محمد خاد می از خادمان ترا بدوش بردار تو نام پرور کار بزبان ببر که او از تو بگریزد  
پس خادمی را ایشان سیاه من بدوش آن خادم سوار گشتم آنکه مرا بیاورد چنانکه او از تسبیح ملائک می شنیدم و آن عفریت نامم بمن سخن می گفت که بسا داد  
من نام پرور کار بزبان آدم پس آنکه نام شخص بیخ بر کشیده که جامه سبز روی روشن داشت رو با آورده بمن گفت یا ابو محمد بگو لا اله الا الله محمد رسول  
و که ترا بکشم مراد از هم بشکافد در حال نام خدای تعالی بزبان ما نام پس آن شخص بیخ بر آن عفریت و آتش از تیغ بر آن عفریت گرفت و او را بگشتم  
من از دوش آن عفریت پستادم و بعد یانی بر آمد اتفاقا کشتی بدیده که چرخ من همان کشتی بود چون مراید به بند بسوی من آمده مرا بر دوش کشید و با من طلسمی سخن  
می گفتند که من بیا با ایشان از بنتم و با شارت ایشان از اسلام کردم که من بیا با ایشان از بنتم نام پس ایشان نام چیدیا گفته و ایشان چند صید کردم و آنرا  
بریان کرده بمن بجز اینند و پسته میرفتند تا مرا بشهر خودشان بیایند نام بر آن ملک آن شهر بردن من در پیش روی ملک زمین رسیدم ملک مرا  
خفت داد و آن ملک لغت عرب میدانت من بگشتم من از اعراب خود کنم من از دهم شهر رسیدم گفت نام این شهر من دو از بلاد چین است پس ملک مرا  
بوزیر آن شهر سپرد و وزیر را فرمود که در شهر اندک که اندک بگشتم بجا در آن شهر نامم روزی بکنار نهی در آمد و بنشینم تا که سواد می پیدا شد و گفت  
ای ابو محمد تسنیل تو هستی که شامی که شامی هم دارد هر کس کن که نیکی تو باریده من گشتم تو کیتی گفت من برادر مار سفیدم تو اکنون بجان اند خشر که او را می طلسم  
مزد یک شده پس آن سوار را در دین خود کرده مرا بیاورید برده بمن گفت از سبب فرودای و میان این دو که بود تا شهر کاسس را بچینی چون شهر بدیده شود  
تو در ترا از شهر باست و بشهر اندر مشو تا من بسوی تو باز کردم و بگویم که چه کار کنی پس من از سبب فرود آمدم و میرفتم تا دیوارهای شهر را دیدم که من  
است و بگو آن شهر می گشتم که ناگاه برادر را رسید در رسید و شریف طلسم شده بمن داد که بجا نصیحت آن شهر کس بر لینه چون شنید من را در وقت و ساعتی بگشتم

که آوازها بلند شده مردمان بسیار دیدم که چشمان ایشان در سینه بودند چون مراد بنمیدم گفتمند تو گویی و ترا که بنمیکان آورده من اقصای ایشان بسیار کردم ایشان  
و شکر که تو میگوئی حضرت به پیشتر آورده و ما بر او دران ما رسیدم اکنون قوسوی این چیز است و دوپین که از کجا آب بشهر میرود و تو نیز آب بشهر می شوی آب چشمه  
بشهر شد آب مراد بر سر سینه چون از سر راه بیرون آمدم خود را در میان قصری بدم و در شکر دیدم که برکت زرین بپوشید و پرده از دیوار آن  
کشیده است و اطراف آن قصر با غنیمت که در حاشان و از نزد سرخ و بموای آن در حاشان که هر ما و یا قوتی که اینها بود پس چون در شکر مراد دیدن شناخت  
گفت با سیدی که ترا بنمیکان رسانید من با جرابه و باز گفتم و من گفتم به آنکه این پدید که از بسیاری محبت که من از او مراد آن چیز که سبب محضت و شاک  
او است آگاه کرده و من گفتم است که در پیشتر طلبه هست که اگر کسی طاک همه مردمان بخوابد آن طلبه تو مذکره هر چیز که بعفاریت حکم کند حکم او را مثال گفتمند  
و آن طلبه در ستونیت استون او را من با بنو کفتر انظمه بچسبید و شکر گفت بصورت عقابت چیزی بود نوشته اند که من بنیدم ولی تو در برابر  
آن ستون نشین آتش اندر جبهه و اذاحه قدری مشک بر آتش بریز که به عفاریت دوزخ تو حاضر آید و هر چه فرمادی فرمان پرید اکنون بجز پس من در حال آنجا  
و بسوی آن ستون شمشیر هر چه در شکر کفش بود چنان کردم عفاریت در پیش روی من حاضر آمدند و گفتمند پس یک یا سید ما را هر چه فرمادی بجا آوریم من ایشان  
گفتم گفتم عفریتی که آن شکر را به پیشتر آورده به بنادند گفتمند ایشان در حال بسوی آن عفریت رفتند و از در بند کردند و حکم سبب شده و بسوی من باز گشته گفتمند  
پس سیدی زمان تو بجا آوردم آنگاه ایشان را جوار باز گشتن مادم و خود نزد شکر باز گشتم و آنچه زود داده بود با بگفتم و از او پرسیدم گفتم این سروی یا بگفت  
آری جان نیز خوف آنم پس او را برداشته بسرواب اندر شدیم و از همان راه که بشهر رفته بودم بیرون آمدم و میر شکر تا آنکه نظر لغز که مراد شکر دلالت کرده بود نزد پرسیدم  
چون تقصیر بدینجا رسید باه ادا شده و ستم از او بسیار استان فرودست

**کتاب سید محمد  
چون سید محمد آمد**

خلیفه بیرون الرشید گشت که با آن شکر از شهر بیرون آمدم و با تقوم که در  
کشمه را برای دلالت کیند که بشهر خویش رسیده ایشان مرا بکنار در پایا و نزد بگشتی اندر نهادند آنگاه با مراد با بوزید در اندک زمانی گشتی ما بصره رسید  
چون شکر آنگاه شریف آمدم فرحناک شد پس از آن مشک و آتش انداخته بعفاریت گفتم که بوزید را حاضر آورده با بگفتم ای پدید که چرا با من نریز گفتم که  
پس عفاریت را مرا کردم که او را بچشم و بین اندر کرده اند که ستم را با سرب چند و ذممه ایشان اسوده خاطر با بخت خویش در پیش و فروش بسردیم اکنون  
خلیفه از کوه های کران قیمت در نزد من چند است که در شمار نیاید و در حساب بکنند و اگر خلیفه جهان چیزی بخواهد من چنانرا بکنم در حال حاضر از نزد خلیفه  
اینجا میت بسیار عجب آمد و در عوض بیتهای او و مویتهای او که در دنیا با نعام و احسان شایسته و در خورا و رانواخت و از جمله حکما بیتها است که پیش  
از آنکه بر کجا در حال ذکر کون شود و زنی خلیفه بیرون الرشید مردی از اعوان خود که صالح نام داشت بخواست فرمود ای صالح بسوی منصور شو و بگو که در  
در نزد تو هزار درهم سپاس شد و ای چنین گفتی که در در هزار درهم ساعت بسوی ما پاوری و صالح فرمود که اگر منصور را این مبلغ را خوب ندان  
سرا و از برای خلیفه پاورد صالح بفرمان خلیفه بستانفت چون نزد منصور در آمد او را از ماجرا بیایا گانید منصور گفت ای صالح بکنه اسو گنند طاک  
من نزدیک شد از آنکس است حکم من بچمت کران فرود شد و بگفتند هزار درهم بخوابد و بنیدم نه صد هزار درهم از کجا فراهم آورم صالح باو گفت هر چه  
کن که بزودی خلاص شوی منصور گفت ای صالح از فضل و احسان تو می خواهم که ترا بجا خود بگیری تا فرزندان خود را و ادعای کنم و وصیت به فرزندان بکنم  
صالح گفت است من با منصور بجا نه اورقم او بود و فرزندانش مشغول شده و از خداداد او از مال و مشغول بگنید که در آنحال صالح بمنصور گفت مرا  
بجای می رسد که خلاصی تو دست بر کمان باشد صواب اینست که بجای می بن خالده روی منصور بنده صالح بپزیرت هر دو بجای می بنده منصور را ما جرایمی باز  
گفتم بجای می مجزون شد و سر در پیش آنگاه پس از سالی تسبیح کرد و خازن خود را بخواست با او گفت در خزانه چند هزار درهم واری خازن گفت بجز از درم  
خزانه اندر است فرمود بجز از درم حاضر آورد پس از آن سول بسوی فضل سپرد و بفرستاد و مکتوبی بدین مضمون بنویشت که خلیفه زرک و آب در از مهر فرزند  
من عرض داشته اند و خلیفه بسی از دلالت قدری درم و دینار بفرست که در بهای ضعیف شود فضل بن بجی صد هزار درم بسوی بجی بفرستاد پس  
بجی بسوی بنو جعفر بفرستاد و مکتوبی بدین مضمون نوشت که ما را کار ضروری رویداده و حاجت بیاره درم و دینار افشاده جعفر در حال صد هزار درم  
از بهر او بفرستاد و بجی بی در پی رسولی نزد بر کمان فرستاده از ایشان بجان بجان مال از برای منصور جمع آورده و صالح و منصور از اینکار آگاسی نشدند  
پس منصور بجی گفت یا مولانا من در این تو آو کینه ام حاجت خود را بجز از تو از کسی نمی خواهم بقیه دین برانام کن چنانکه عادت کردم تو همین آنگاه بجی سرور  
پیش آنگاه بگفت و با فلام خود گفتم و بفلام خود گفتم ای فلام خلیفه هر و الرشید بکنیک من دنانیر عواده که برای کران محبت مویست فرموده بود تو نزد  
کنیک من و باو بگو که هر با نزد من بفرستد پس فلام رفت و کو هر با بسیار دانا و بجی بن خالده بصالح گفت من این کو هر با به و بیست هزار دینار از باز کار  
شتری کرده ام و خلیفه اینها را بکنیک من دنانیر عواده محبت فرموده چون این کو هر با با تو بیسند و ترا گرامی بارده و با گرام ما از خون تو در گذرد و اکنون ای منصور  
مال تمام شد صالح گفتم است که مال را بسوی خلیفه هر و الرشید بردم و منصور با من میرفت و در انشای او از منصور شنیدم که بجی گفت مرا حق بسوی

**سید محمد  
چون سید محمد آمد**

آل بیک بر عینت مینت از روی مداراست مراد زبستی فطرت و خبث طینت او عجب آمده او را و شنیدم دادم و با او گفتم که در روی زمین نبر  
از بر کمان کس نیست و بدتر از تو نکر کسی ندانم از آنکه ایشان ترا از ترک فلاح او نه تو ایشانرا شکر گزشتی بگو در مقابل احسان ایشان چنین سخن نالاین  
گفتی العرض من و او بر فتم تا به پیشگاه هر و الرشید رسیدیم من قصه به فرود خاندن و قامت ما جرابه از کفتم چو تقصیر بدینجا رسید با ما و شد و شهر زاد لب از  
گفت ای ملک جوان بخت صالح گفتم است که من قصه بیرون الرشید بیان کردم خلیفه را  
بدرستی و پدید منصور شکفت با دوزخ و فرود که هر با بجی بن خالده گنید که ما آنچه موجب

گردد ایم اور با پس نگریم پس می نویسی می بن خالد بن قسطنطین و قصه سرور و کردار او را با یکی حدیث کرده ام که می بن خالد گفت ای صاحب چو فریدی خیر شود و تکمال کرد و در  
خاننش را بریشانی رویه بد و او را بکشار و کرد او زشت بخیزد از آنکه هر چه بود اذول بخوید هر چه بخند، خیار زنگنه پس می از جانب منصور سعادت می خواست  
تا اینکه من گریان شدم و گفتم تو زکا و چون تو وجودی بصره شد و بخوابد آورد افسوس که تو با این خلق و گرم در زیر خاک خواهی شد و ایندی و نمی بر خواند  
با قدر تو آب استمان بچشم باد با خاک درت ستاره آسیده باد که کند از سر تو بگری فایک خورشید از موی او بچشم باد و از خط کاکه پنهان است  
یک می بن خالد و عبدالمطلب، لک خراعی خصوصت بهم رسانند ولی شکیار میکنند و بسبب دشمنی در میان ایشان بود که خلیفه هر دو را رسید  
عبدالمطلب لک را پس در دست برداشت بجهدی که می بن خالد فرزند آن می میگفتند عبدالمطلب را فرزند کرده است العرض دیر کای حال می توانی  
رفت و حسد و خصومت از دل ایشان از آنکه از آنکه شایسته نسب و ولایت ملک است از من با عبدالمطلب و از فرموده عبدالمطلب که با من بفرست و چون  
چون عبدالمطلب در مقبولیت جای گرفت از اهل عراق مردی حسد او را و فضل و هنر که من می پندارم و پریشان حال بود مکتوبی مرور از زبان من بن خالد  
بعبدالمطلب لک ساخته بسوی عبدالمطلب مقرر کرد چون در خانه عبدالمطلب رسید مکتوب مرور از پسکی از خاجیان او داد حاجب کتاب کرده بر عبدالمطلب  
عبدالمطلب مکتوب گشوده بخواند چون در آن مکتوب مکتوب مکتوب مرور است آنکه آن فرزند را بچشم آفرید حاضر گشته عبدالمطلب را دعا کرد عبدالمطلب  
با او گفت چرا با اینهمه رخ و لقب مکتوب مرور از روی من آوردی و لکن توبی من و اندیش کی چون ترا می صل کنم آنمزد گفت خدا عمر ترا طولانی کرد و اند  
گر آمدن تو تو گراست در مع من حاجت به بهانه نیست که زمین خدا وسیع و روزی دهنده زنده است و مکتوبی که آورد ام از یکی بن خالد بر می رسید  
عبدالمطلب گفت من بویکل خود که در بغداد در دوم چیزی بنویسم و او را همورد کنم که در حال این مکتوب جوایب شود اگر این مکتوب بیخ و غیر مرور باشد می از بلاد خود  
را بنویسم و یا اینکه در هزارم با یک اسب و یک شتر و غنای شایگان تو به بنده اگر مکتوب مرور باشد بگویم ترا دوست تا زین بنده زنده و زنده ترا بشنود  
پس عبدالمطلب فرمود او را بچشم مرور از آنکه او را در آنجا آوده سازد تا که او را معلوم شود آنجا عبدالمطلب بویکل خود بنویسم بنویشت که مردی بنویسد و با یک  
و مکتوبی با خود بسیار در سخن آفرید اینست که این مکتوب از یکی بن خالد بر رسید که این مکتوب مرور است که این مکتوب مرور است که این مکتوب مرور است  
که از روی و خورده حقیقت حال معلوم کنی و بزودی جواب از برای من بفرستی تا من است از روی و خورده چون مکتوب عبدالمطلب در بغداد بویکل او رسید  
چون قصه بدی رسید با ما شد و شهر اول از دستمان فرودست

**کتاب فی الفقه**  
**در بیان فضیلت و احوال**

عبدالمطلب لک خراعی رسید در حال سواد شد بخانی یکی بن خالد بر شد دید که یکی بن خالد بن خالد و خواصان نشسته او را  
سلام داد و مکتوب پیش روی او بنمایید مکتوب که از آن بویکل گفت فرود آمدن من ای اجواب بنویسم چون لیس بتی می و بنده بیان کرده گفت صحبت  
با دانش آنکه مکتوب مرور از من بسوی دشمن بر دهم هر کدام از زمین منی گفته و هر یک یک گونه عقوبت سزا دیدند می ایشان گفت می گفتند اندر شدیم  
و سخن بنویسد و از پستی است و خست فطرت که شمار است ما اینکار اشارت کردید شما قرب منزلت عبدالمطلب بنویسد داشته ای و دشمنی و حسد که  
سیان من اوست بشما معلوم است احوال خدایتعالی انیم در سبب دفع دشمنی و واسطه صلح میان من و او کرده و خصوصتی که سالها در لهامی مایسب و بواسطه  
اینمرد باستانی و مودت بدل خواهد شد پس از من است که آنمزد را تصدیق کنم و مکتوبی بعبدالمطلب بنویسم که بگرام و احترام آنمرد سزاوار چون در میان این سخن  
شینه می یکی با او گفتند و از گرم و جو افروزی او شکفت ما زنده اند می و در دو و است بچشم است و مکتوبی بسوی عبدالمطلب بنویشت بد می حضور من بد آنکه  
مکتوب تو من رسید و من او را خوانده ام و بسیار است و شادمان و خرسند گشته و اینک تو کان کرده که آنمزد مکتوب مرور از من بسوی تو آورده فاشش صد چنین  
است بلکه خطاب و کتاب من است و تقای من از گرم و احسان و فطرت بگوئی تو اینست که به اندازه خواهش آنمزد او را بنوازی و حرمت او را کجا بد است  
و او را بمقتور سانی و بنمایند خد محض کنی که هر احسان بگویی او کنی در حقیقت بجای من کرده که من مست پذیرد لشکر که از من مکتوب را شکر کرده بویکل  
بسر و بویکل مکتوب را بعبدالمطلب فرستاد چون عبدالمطلب مکتوب بخواند از مکتوب مکتوب فرحناک و مستی شد و آنمزد را حاضر آورده و گفت که ام از آنکه بسیار  
که وحده کرده بودم و دستم را می آنمزد گفت زرد زرد من بهترین چیز است پس عبدالمطلب در دست هزارم و دو اسب تازی پوست جان فخر داده و  
ملوک و پاره که هر ای که آنها با آنمزد عطا فرموده او را بشادی کسب و در بیخدا او را کرد چون آنمزد بیخدا رسید پیش آنکه بخانه خود رود بسوی یکی بن  
خالد رفتند حاجت و خون حاجب بنویسد که با او گفت به مولانا بدر خانه مرید است بهشت که ملوک بسیار دارد و می خواهد نیز تو آید یکی جواز او چون آن  
در حضور یکی حاضر شد زمین بوسه ای که گفت تو گیتی آنمزد گفت ایچو اج من آنمزد که دستم روزگار مرد بودم و تو مرا خوانده کردی و من آنمزد که مکتوب مرور از آنجا  
از جانب بسوی عبدالمطلب برده بودم یکی بد گفت به تو عطا کرد آنمزد گفت مرا چندان چیز داد که جنبار ز شدم و همه عطا آورده ام در خانه است و  
قران از آن است یکی گفت ترا بر من مشت است بزرگ که دشمنی و خصومتی که میان من و آنمزد هستم بود بصداقت و محبت بدل شد من نیز از چندان مال  
که عبدالمطلب داده است به هم یکی فرمود از برای آنمزد مال را سب چند آنکه عبدالمطلب داده بود بداند باالی بسیار ولعت فراوان نگشت و نیز دوستی که  
اند که در میان خلفای عباس خلیفه دانا تر از نامون بود که جمع علوم نیک بدینستی و او را در هر چند روز مجلس مناظره علی منعقد میشد فقیهان  
تکلمان هر یک در مرتبه خویش می نشسته روزی بمون فقیهان متکلمان نشسته بود مردی غریب که جامه سفید کن در برداشت مجلس از آنمزد آمد و من  
از همه نشست فقیهان سخن گفتن شروع کردند و بکل مسائل مشکله اقدام می نمودند و ایشان را عادت بود که مسو ما اهل مجلس بجان بجان عرض میدادند و هر کجا  
از اهل مجلس را بصدایک که بنظر میآید او را در میگرد پس سینه را در آنمزد تا است اهل مجلس عرض دادند تا وقت که آنمزد غریب بر سینه آنمزد سخن گفتن  
آغاز کرد و جوانی بیکو ترا جوابهای فقیهان از سخن او را خلیفه تصدیق کرد چون قصه بدی رسید با ما شد و شهر زاد بسیار از دستمان فرودست

**وین ششمین فصل**  
**چون میبندد**

گفت ای ملک جوان بخت خلیفه مامون الرشید آمد و غریب اسپندید و فرمود که بالا تر از آن مکانی که نشسته بود بنشین  
چون شد و دیدم طرح شد و نوبت سخن گشود و رسید جوابی بهیروز جواب کنین باز گفت مامون فرمود که از آن مکان بنشین  
بالا تر نشین تا آنکه نزدیک بخلیفه نشست چون مناظر باجمام رسید آب حاضر آورده دست بنشیند و بلا طغنه مهربانی پفرود و در عده انعام و حسن  
بدا و آنکه مجلس شراب بسیار کرد و نیز آنجا است و بیانه شراب کردش آوردند در حال پای خواست و گفت اگر خلیفه را اجازت دهد کنی بگویم خلیفه گفت هر چه  
خواهی بگو امری که گفت بر خلیفه عیان شد که من امروز در بیست و سه مرتبه مردمان بودم و خلیفه زمان هر سبب آنکه در آن شب که از من بطور آرد بگوید نزد یک خوا  
و در درجه بندهم جای داد و اکنون بیتی که میانه من و آنکه دانش جدالی افشاند از غرت بدلت و از کثرت نقلت اندر آیم حاشا که خلیفه جهان این اندک بگفتی  
که من در حسد بردار آنکه هر چون شراب بنوشد عقل از دور شود و چون بر نزدیک کرد و او دشمن بگوید و در چشم مردمان است ناخاندای بخت خلیفه  
خلیفه امیدوارم که این گوهر را بنهار از من بفرماید و خلیفه مامون این سخن بشنید او را در جنت گفت و در همان وقت بلندش بشاند و بتوقیر و تحلیش بنفرود و او را بر یک  
او صد هزار درهم داد و طلعتی خاطرش بنشود و پوسته در مجلس مناظره او را بگوید نزدیک تر میبشاند و نیز حکایت کرد که در روزگار قدیم باز گمانی بود و او باز  
کامان محمد الدین نام داشت و او را مالی بسیار و غلامان و کنیزکان بسیار و او هر چه میباید کرد از عمر او شصت سال گذشته بود و او لای شصت  
پس از شصت سال او را خدای تعالی فرزندی عطا فرمود و او را علی نام نهادند چون آن پسر بزرگ شد و همه صفات کمال جمع آورد و پدرش را چاری مرگ کرد  
آنکه از فرزند خود را خواستند و گفت ای فرزندان مرا هنگام مرگ در رسیدی می خواهم که ترا دوستی گویم پس گفت ای پسر ای پسر ای پسر ای پسر  
شش بر در شو که جلیس به مانند آنکه است که اگر شش او ترا دوستی دهد و او ترا پسر از دوستی او در نیغی بگو که شش ازین مشت و لیقان ربانی بریدن بود  
از ششانی ز تو جویند در دولت مومنست که ریزند از بر تو ز رحمت علی بن محمد الدین گفت ای پسر شنیدم و طاعت کنم دیگر چه کار کنم محمد الدین گفت  
تا توانی با مردم بگویی کن و در احسان بگو شش دست افشادگان بگو که شاعر گفته است ره نیک مردان از راه کبر و استاده دست افتاده کبر  
بجانی آسوده کردن ملی به از آنکه گفت بهر منزلی چه عقصه به پیچار رسید ما همداد شد و شهر زاد لب از استان فرو بست

**فصل پنجم**

گفت ای ملک جوان بخت علی بن محمد الدین با پدر گفت ای پسر شنیدم که از آن چکار کنم محمد الدین گفت

**فصل ششم**

ای فرزند خدا را نگاه دار تا خدا ترا نگاه دارد و مال خود را ضایع کن که اگر مال ضایع کنی ترا بغیر و مایگان حاجت افتد و ای فرزند خدا را نگاه  
مرد با است و شاعر گفته بی زریسرت نشود کام دوستان چون کام دوستان ندی کام دشمن است ایچش بست نیست که بچش بست نیست  
ز در میان مغایر روح در دست علی بن محمد الدین گفت ای پسر این چکار کنم محمد الدین گفت ای فرزند کسی که در سال از تو بزرگ تراست در کار با او شو  
کن و هر که را که قصد کنی شتاب کن و بر زیر دستان خود رحمت آورد تا زیر دستان بر تو رحمت آورد و بر لسی و امداد که بر کس ستم کنی خدای تعالی او را بر  
تو مسلط کرد و در هر سنی شاعر گفته شور تر ازین باید که که ترا زده گذران زندگ که شش طاعت نچسب و شتاب خوی رحمت است صبر و حجاب  
نبردست خویش اما زاریان تا ناشی زبردست دیگران ای فرزند وصیت من تو همین است این وصیت را بجا طرا اندر نگاه دار پس از آن محمد الدین  
از خود بر رفت چون بچو آمد شهادتین بر زبان برانند و از جهان در گذشت پسرش و بگریست و بگریست و بگریست و بگریست و بگریست و بگریست و بگریست  
حق و چیزی فرود نگذاشتند پس از آن برودند و نگذرد و بگریست و بگریست و بگریست و بگریست و بگریست و بگریست و بگریست و بگریست و بگریست  
برداشت ز خاک عالمی در خاک نهاد و روزگارش پس از آن علی بن محمد الدین با تمام پدر بنوشته بسته از برای او مخزون بود تا اینکه مادر او نرسید آنکه  
زمانی در گذشت و علی بن محمد الدین آنچه از برای پدر کرده بود از برای مادرش بجا می آورد پس از آن دوکان بیع دشمنی بنیست و وصیت پدری بنیست  
با کس معاشرت نیکو و یکسان و بیخوال گذشت پس از یکسال او باش بود او کرده و از راه حیلست با او با کشته شد تا اینکه او نیز ایشان با کشته از صلاح  
بغضد بازگشت و بیاده پرستی و عشق با بنی پسران خویر و بگریست گفت پدرم برای من اینچنان جمع آورد و اگر من این را صرف کنم از برای که خواهم شش گذشت  
بچه اسو کند بکنم مگر آنکه شاعر گفته با دوستان خویر آنچه ترا است پیش از آن بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورد پس علی بن محمد الدین سبب و رز  
مال خود را صرف معشوق و می نمود تا اینکه همه مال او بر رفت و بچسبند و دوکان کار و نرسد از بر دست پس از آن جادین خود بفرودت پسرش بنیست بر رفت پیش  
باز آمد با فسوس و غم است اندر شد و بگریست تا هنگام عصر که بنیست آنکه با خود گفت نزد یاری که مال برایشان صرف کردم بر دم شد یکی از ایشان به  
لبانی و در پس به ایشان بگریست و در خانه مرکب از ایشان که میرفت در بروی او می کشد و در روی می نمود تا آنکه سکنی طاقش ماند و بسیار بار بار  
کامان رفت چون عقصه به پیچار رسید با داده شهر زاد لب از استان بنیست

**فصل هفتم**

گفت ای ملک جوان بخت علی بن محمد الدین با پدر گفت ای پسر شنیدم که از آن چکار کنم محمد الدین گفت

**فصل هشتم**

بیار از بازگان و مردمان را دید که در یکی جمع آمدند با خود گفت ای سبب جمع آمدن  
دید که در حسن و جمال آینه داشت در خوردنی به انصابت بود که شاعر گفته زنیسان رخ و زلف و چشمش ای لبر یکی گل است و دوم سبیل و سوم عنبر  
همینه در زلفش مجاورند و فر یکی کلنج و دوم طغ و سوم جز بیوی خوش سر زلفت سه چیزه بر بند یکی نسیم و دوم ناله و سوم عنبر و اند شرک زخ  
نام داشت چون علی بن محمد الدین او را بهیدار حسن و جمال او بگفتش اندر گفت بچه اسو کند از اینجا تر دم تا نیم قیمت کنیزک بچند خواهد رسید و شتری  
او را بشناسم پس در میان بازگان با بیستاد بازگانان کلان کردند که او کنیزک را شتر بست آنرا که او را خداوند مال میدهد بنهنگه آنکه دلال و زرد کنیزک است  
گفت ای بازگانان ایچا از آن دولت برین کنیزک فرستند در قیمت بکشند پاره از بازگانان با قصد دینار دادند و شش رشت روی اندر چشم  
که او را رسیدند ابن بکشد صد دیار دیگر فرود و دیگری دو دیار دیگر فرود و آنکه شیخ رسیدند ابن گفت هزار دینار شش مخیرم آنکه بازگانان از زبان گناه

شد دلال، خواند که گنگ مشورت کرد و حاجت گفت من سوگند یاد کرده ام که این کتیرک را نفرستم مگر کسی که کتیرک او را اختیار کند در خیابان کتیرک گفت که این بزرگان  
خواهد که ترا سزا کند کتیرک ما هر دی بسوی شیخ نگاه کرد به لال گفت که من در کس سال فروخته غنیمت که شاعر گفته شوی من نوجوان اگر میروم چون برود چشمه  
آری مثل اینکه تا آن بگویند در بسوی زن تیره از سر بود چون دلال این سخن بشنید گفت بخدا سوگند که قدر تو چه ریخته و قیمت توده هزار دینار است پس بزرگان  
پس فتنه بدلال گفت همین قیمت از برای من مشورت کن کتیرک سوی او نگاه کرد و حورش یافت و شاعر حق این حور را بنده و بیت اشکرده خواهد بخت است  
و کتیرک این مرد و صفت که داشت شیطان از قامت کبریا یک چشم خند بسوی خلق و سوی کعبان آنکه دلال دست برده بازگایرا گفت و کتیرک  
گفت که اجازت دهی باین زرکانت بفرستم کتیرک بسوی او نظر کرد و او را نگاه کرد و در پیشش یافت گفت این همانست که شاعر برای او گوید قدر تو  
ریش دراز هر دو باشد بر تو از زانی آنکه حور و زبانی داد که در وقت زمستانی پس دلال کتیرک گفت ای تون حاضر از نظر کن از کتیرک  
ترا خوش آمدیم باز که ترا بفرستم پس کتیرک حاضران غمناک کرد و یکان بکار آن ترس نمود و چشمش علی بن محمد الدین بود چون قصد پنجاه رسید با دو  
و شهر زاد دینار از کستان فرو بست

**کتابین نامی که اول  
چون بنصرت برآمد**

او شد از آنکه علی بن محمد الدین بیخ اجمال و شیخ شهابیل بود پس کتیرک اشاره بعلی بن محمد الدین کرده به لال گفت  
که این جوانی خواهد نباید از آنکه سر و قامت و کفر خوار است و بد آن است که شاعر او را توصیف کرده کسی کردل بکس نبود و جان بر نیا سزید که  
جوشش عهده با از مشک بر روی تر بند پس از آن گفت که مالک من تواند بود که این سپهر آفتاب منظر که او کربار یک و سباه چشم و عین من و سبب چنانکه  
نامی جوان زلفش کرد و لالستان بود عشق زلفش را بگردی جوانی و شادی اندر جان من مایه گرفت از عشق او شادمان شد جان آنکس  
کش چنین جان بود تا جان بوده است کس به بافتن زده است زلف او را هر شوی بر باد شک افشان بود پس از آن خواند کتیرک به لال گفت و او  
به کس که خود خواهد بفرودش نگاه دلال و بعلی بن محمد الدین کرده و با و گفت ای جوان این کتیرک را شکر کن که او ترا می خواهد علی بن محمد الدین کس بر نیا سزید و کتیرک  
همی خندید و با خود میگفت من اکنون چاشت نخورده چمن کتیرک توانم خرید و کن از بازار گمان ششم دارم که بگویم مرا مال میت پس کتیرک بر بر نیا سزید  
او را بدید گفت دست مرا گرفت بسوی او بر نیا سزید با نایم و او را بشوی خود رغیب گنم دلال دست او را گرفت و او را در پیش روی علی بن محمد الدین نشاند  
و با او گفت ای جوان در خریدن این ماه و در ای تو چیست علی بن محمد الدین بیخ خدا کتیرک بپسیدی چونت که مرا فیضی را بر چه خواهی بجز که من سبب سعادت  
و اقبال تو خواهم بود علی بن محمد الدین بجا و کرده گفت سحر و مشران با جبار و اگر راه است تو بهر از دینار که این کتیرک گفت بپسیدی تو به نصد دینار بخر  
علی بن محمد الدین گفت نصد دینار هم بسیار است کتیرک گفت بهشت صد دینار بخر علی بن محمد الدین گفت بسیار است تا اینکه گفت یک صد دینار  
شرا کن علی بن محمد الدین گفت من از درم و دینار چیزی ندارم تو از برای خود کسی بگیری کن چون کتیرک دانست که او چیزی ندارد دست در جیب کرده بد  
که هزار دینار از سرخ داشت بیاورد و بعلی بن محمد الدین گفت گمان را باستان نصد دینار بخر از من بده و یک صد دینار برای خود نگاه دار علی  
بن محمد الدین او را بنصد دینار بخرید و قیمت او را از دهان بدیده بشرد و او را بسوی خانه خویش برد چون کتیرک بجان رسید خانه مرا دیدان یافت که در پیش  
داشت از طرف پس صد هزار دینار دیگر داد و با و گفت بیازار شو سیصد دینار از طرف و فرس بخر علی بن محمد الدین چنانکه کتیرک با و گفت  
بسیار دیگر خوردنی و نوشیدنی خرید و حاضر آورد و چون قصد پنجاه رسید با دو شد و شهر زاد دینار از کستان فرو بست

**و همانند**

**چون بنصرت**

گفت ای ملک جوان کتیرک بعلی بن محمد الدین گفت که بصد دینار خوردنی و نوشیدنی خرید  
حاضر آورد و علی بن محمد الدین چنان که نگاه کتیرک فرسش کرده شمشیر روشن کرد و با علی بن محمد الدین خوردنی و نوشیدنی  
پنشنه پس از آن بجا که در آمده در آن خوشش کتیرک بختش بد انسان که شاعر گفته مراد است از زندگی دوش که آغاز دیم در خوشش بود چنان  
مسعودی در جوان او که دنیا و دنیا فراموش بوده تا با او در آن خوشش کتیرک بختش چون به او کتیرک ما هر دی پرور اگر شده با بریشهای کونکون و تار  
نیزین و سپین و قشهای کونکون در طرح کرد و در آن پرده صورت برندگان و صورت و حشیان بود خند و در جهان صوری بود که آن کتیرک او را  
در پرده نقش کرده بود و هشت روز بکار آن پرده مشغول بود چون کار با کتیرک رسانید صیقل زده فرو چید و بعلی بن محمد الدین با او با و گفت این را بسیار  
برده به پنجاه دینار بده و لی بیازار گمان بفرودش عذر کن از کتیرک او را براه گذر بفرودشی که اگر چنین کار کنی سبب جدالی من و تو خواهد بود که ما را بسوی  
علی بن محمد الدین چه حیرت یازار برده بیازار گمان بفرودش و چهار چوب را بریشهای رنگ رنگ و تار های نازین و سپین خندید و بیازار دوی دم  
با و کتیرک بپسندید هشت روز پرده و در بعلی بن محمد الدین سیاه و او پنجاه دینارش سفید و خشت یکسال حال در پیشوا ال کتیرک و پس از کمال  
علی بن محمد الدین برده کتیرک بجاوت محمود بیازار برده و پرده را بدلال بداد و در آن حال نصرانی پی آمده و پرده را خواستکاری نموده شخصت دینار  
علی بن محمد الدین اسلح نمود و علی بن محمد الدین مستلح نمود و نصرانی بصیقت پرده بی افتاد تا آنکه بصد دینار رسید پس نال تیرد علی بن محمد الدین آمده  
از قیمت پرده او را آگاه ساخت و او را بجاوت نصرانی رغیب میکرد و میگفت بایستی که قادران نصرانی هم مدار که تو از دینار و باکی نیست پس پرده را  
بفرودش و قیمت که شکیانزد و اندر نصرانی با او بکار از او می آید نصرانی گفت چونت که بر اثر من می آید گفت بپسیدی مرا در سر این کوچ کاری هست  
علی بن محمد الدین به سوز بجان در نیاید بود که نصرانی بپسیدی علی و گفت ای پسند که از هر چه در پی من رو هستی نصرانی گفت بپسیدی مرا در جواب ده که  
بسی نشنیده ام علی خود گفت ای زود است ز من جبر خدای پیش نگاه است بخدا سوگند که این را نوسید نگردد من چون قصد پنجاه رسید با دو شد و شهر زاد  
بسیار از کستان فرو بست

**کتابین نامی که اول  
چون بنصرت برآمد**

گفت ای ملک جوان بخت علی بن محمد الدین گفت که او را نوسید با بگرد



اینچو که نشسته بود بان کرد چون مجوزا جواب داد است گفت ای عزیز تو معذری پس مجوزا که بر دست آب از دیده بر جفت و ایندی و جفت بر خاند جستی که نظر کند ارد پس چشمه که بر سر دل آرد کس بر مشاهدت بچسبند تا شکر حاجت نکارد چون غمزد و پست با بجام رسانیده و لغت ای عزیز در حق نفسی چون نفس زدگان بجز و خلتا دست بند و خطی انداز و یور با نیک زانرا بکا و آید شران و از مال ضایقت کن بجا بخر با نفس اندر بند و پیش من آرد کس اورا بر سر گشته بصورت دلالت کرد و خاند بکردم تا خیر کثیر از بر تو پیادرم علی بن محمد الدین فرخناک گشته دست او را بوسه داد و بسرت بر دست ای عزیز که بجز خواسته بود حاضر آرد و آنچه بجز خواسته حاکم کس پوشید و چادر زد کون بر سر کرده عصائی به دست گرفته نفس بر داشت و بهر که چو و خانه سمی گشت تا اینکه خدای تعالی اورا بقصر آن پسر رسید الدین نصرانی دلالت کرد و از درون خانه آواز را شنید در یک شب در بنجا رسید

**شب سیصد و هجدهم**

باید آید و شهر زاد لب از داستان فرو بست در یک وقت کترکی از کینرگان نصرانی آمده در کشود ایادینجا کسی هست که چیزی از من بجز کترک گفت آری هست در حال کترک اورا بجا مانده بوده بشناسد و کینرگان بود کرده هر یک چیزی از مجوزا بگرفتند و مجوزا ایشان هر بانی کرده در میت چیز چشم پوشی می کرد و کینرگان از نوم کفشن و از ان فروشن او خبر سینه بود و مجوزا با منوی و آنسوی خانه می نگرست تا خداوند نامدرالشناسه نگاه اورا نظر برتر و افتاد و اورا بشناسد که کون شده و کینرگان گفت ایه شکرگان این میوزا چه رویداده که بیخالت افتاده کینرگان ضمه بجز بزد کفشد و کفشد که اینکار بنا حیا را مست بجز اجه ما را با اینکار فرموده و ادانگون بفرشته مجوزا این گفت ایه شکرگان مرا بشناسا حاجتی هست و آن ایست که شانه ازین بچاره بر دارم چون خواب باز کرده و باره بدش نیند و یاد اشنگو از برورد که بیکر کینرگان سخن اورا بزد فرستند بنیاز زرد برداشته آن و اشنگو داد پس از ان مجوزا بزد زرد رفته آهسته باز گفت که از نزد خواهد تو علی ابن محمد الدین آمده و او اشنگو بیای قصر خواهد آمد در آنجا صغیری خواهد زد چون آوار صغیر او بشنوی تو نیز صغیری برن آگاه از رسیمان خود را بر او بزرگ او تو را گرفت خواهد بود پس زرد مشکر مجوزا بجا آورد و مجوزا از خانه بدر آمد و بنزد علی بن محمد الدین رفت و اورا از واقعه با کانه یاد و باو گفت چون شب ازین گذرد در فلان کوه بیای قصران لیدر که در در آنجا ایستاده صغیری بزنگ کینرک تو زرد از رسیمانی او بجز بزد تو آید آگاه تو اورا گرفته بهر جا که خواهی بر علی ابن محمد الدین مجوزا را بگریز گزاری کرد آگاه صبر کرد تا شب ازین گذشت آگاه بخواسته در همان کوه بیای قصران لیدر که با مد و در صعبه بیای قصر نشسته چون دیگر کای رفته که از دوری آنجا هر دو نخته بود خواب بر وجهه گشت و مانند رستان بنیفا چون قصه بدینجا رسید باو داشت و شهر زاد لب از داستان

**شب سیصد و نهم**

کف ایگت بواجت علی بن محمد الدین چون یکساران خود افتاده بود که زردی بیرون آمده در کوی و محلت شهر بی گشت تا چیزی بزرگ در دلیل قدر اورا بیای قصر آن لیدر که همونوی کرد و در دران قصر بی کردید با جان مصطبه که علی ابن محمد الدین در آنجا خفته بود بر سینه چون علی را در آنجا خفته دید عمامه از در گرفت و در آنجا ایستاده بود که نگاه زرد لب بام بر آمده زرد را دید که در تاریکی ایستاده کمان کرده که خواهد دست صغیری بزد و زرد صغیری بزد آگاه زرد خود از رسیمان بیای و جفت و خورجینی از زرد سرخ با خود آورده بود آگاه بزد کینرک را با خورجین بدوشش گرفته مانند تند باد روان شد زرد گفت من از مجوزا شنیده بودم که تو از دوری من ضیف و بر بخور گشته و زرد او را جواب بگفت زرد و مال کرده در روی اورا لبش یافت پس زرد او زرد رسید و باو گفت تو کدام جانوری زرد گفت ای روسی من شاطر جان کرده هستم و از زرد رستان احمد نفم و اچل عیاریم که امشب از آغاز شب تا حکام با دو بر لب سپریا چون زرد سخن او شنید بگریست و طبا بجز بر روی خویش زد و دانست که قصا بر وجهه گشته و اورا جفتی نیست بجز اینکه لاله بخدا بخالی بسیار پس بگفت شکیباشد و در نسیم پیش بناده گفت بجان امدا زرد خلاص نشده بود زرد کتر افتادم و بسب آمدن جوان کرد با مکان این بوده است که او احمد و لغت گفت آنچه در خارج این شهر فارسی هست که چهل تن دران غار توامند نشست من بخواهم که ما در خود را بان غار بود خود بشیر از کردم و از شهر خیمتی آورده بزد ما در جمع آورم که زرد اچاشت شارا ضیافت کنم احمد گفت هر آنچه خواهی کن جوان کرد بسوی ان غار رفته ما در خود را بگذاشت چون از غار بر آمد شخصی دید خفته و اسب در پهلو خود بسته پس جوان کرد اورا بگشت و جامه و سلاح و اسب اورا بنجا راند و بزد و مادر گداخته بشیر باز گشت و زرد را گرفته بسوی غار برد و اورا زرد مادر که داشته باور را بنگاه داشتن او پس زرد و خود از غار بدر آمد چون قصه بدینجا رسید باو شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

**شب سیصد و بیستم**

خود را بنگاه داشتن زرد و بسپرد و خود از غار ازین غفلت نشاید و در خلاص خود جفتی باید از آن کس خبر نتوانم کرد که ان چهل مرد بیا نیند کمان کمان با من در این نزد و مرا مسان آن گشتی گشته که بریا اندر فریق باشد چون اینجالبش بخواهر آمد و باور جوان کرده گفت ای غار بجا بیج غار بنزدی که بر دشنای پیش ای تو را بگشتم مجوزا گفت بجز این که همی آمدم و دیگر هست من از کرابه دور افتاده ام و ان نا جوانمزد مرا ازین مکان با مکان هم کرده آگاه زرد با مجوزا که از غار بر آمد و در مجوزا را در گرفته پیشهای اورا بگشت تا اینکه مجوزا خواب در بود در حال زرد بر خواسته جامه اشخص را که جوان کرده شش گشته بود و بر بگردید و تیغ اورا در میان بست و هماره اورا بر سر نهاد و خورجین بر از زرد سرخ را که خود آورده بود بگرفت و بر اسب سوار شد و گفت با جمل استراستی پس زردی در بدوید که داشته بجان همرفت و از کباب صحران و آب نهر را بچورد تا ده روز کار او به میان بود روز با زردم بشیری ابابدر رسید که زردستان گشته و فصل بریح در رسیده و آفتاب زرد و غم بود چون با شهر رسید بزرگان شهر و سپاهیان از اسخالت در عجب شد با خود گفت مردان این شهر که در روزگار



آدمه از بس عجب خواهد داشت پس بسوی ایشان برفت چون ایشان نزدیک شد سپاهیان پیش آمدند و پیش روی او زمین بوییدند و هفت گشتند بگفتند  
ای سلطان خدا تو را نصرت دهد و قدم تو را بسطد آن مبارک گرداند زمر و ایشان گفت شمارا چه میشود وزیرانش را بگفت خدای که در عطا کردن کجای  
خدا در نعمت تو عطا فرموده و تو را سلطان این شهر فرموده بدانکه عادت مردمان این شهر این است که چون ملک ایشان میرود از برای ملک فرزندی  
نباشد سپاهیان و بزرگان شهر به یکدیگر در آید و سه روز درین مکان بنشینند هر کس ازین راه که تو آمدی بیا در ادراس سلطان فریض گیرند منت خدای که  
چون زبانی را از اولاد ترکان بیا برساند اگر نسبت ترا تو نزدیکتر آمدی سلطان ما آن بودی زمر گفت کان کنی که من با زمر هستم از آن ترکان من از  
بزرگ زادگان ایشان هستم و لکن بر ایشان چشم گزیده بیرون آمده ام و این خود می گویم که زمر در سر حشمت با خود آورده ام که بفرماید مساکین بصدق کم پس سپاهیان  
و بزرگان شهر او را دعا کردند و بر او شادمان شدند و زمر در نزد خاک با خود گفت اکنون که بدین مقام رسیدم چون نصرت بدی بخار سید با داد شد و شهر را دست  
داستان فرودست

**چون شبت بیفتد برآمد**

رسم امید بست که  
خدای تعالی بیازمین و خواجده که علی بن محمد الدین است درین  
مکان صبح آورد و نگاه زمر در آن شد و بزرگان سپاهیان ازین آوردان شدند تا بشهر آمدند او را بقصر سلطنت در آوردند چون در قصر فرود آمد از او  
بزرگان زیر بخت او را گرفتند بفرزادش نشان دادند و پیش روی او زمین بوییدند چون زمر در تخت نشست بگشودن خراسان امر فرمود و او را  
بی شهر سپاهیان و بزرگان دولت به داد و همگی دوام ملک او را دعا گفتند و او در یکایک کار سلطنت مشغول بود و بیستی بزرگ بدو لهای مردم راه  
بانت داد و به قهار داشت و زنده انبان را کرد و مردمان او را بسی دوست میداشتند ولی او هر وقت از خواجده خود یاد میکرد میگفت و از  
خدا میخواست که بیاز او را با خواجده بزرگ جمع آورد و اتفاقا شبی از خواجده خود یاد کرده روزمانی که با او گذرانده بود سحر او را آورد و آب از دیدگان بخت  
مس از آن استگ از خساره پاک کرد و بجز مسیری در آمد که بزرگان و زما را از منزل جدا گانه تر قیام داد و خود در مکانی تنها نشست و بجز خادمان خورد  
سال کسی را بخورد راه نداد و یکسال بدین حال گذشت و از خواجده خود علی بن محمد الدین اثری به نماند آنکه مضطرب و مکلل گردیده و زرا او سنا را  
سخواست ایشان را بفرمود و عهد سپس دنیا را حاضر آورده از برای او در پای نصرایوانی بیک فرسخ طول و بیک فرسخ عرض بنا کنند در آن یک زیاده  
فرمان بجا آوردند چون ایوان با بنجام رسید ملک زمر در ایوان در آمد و از بنجام و چند دریا بجا برآمد و از چوب در است نیمه که سبهای بزرگ نهادند آنکام  
فرمود سفرها بگشودند و بزرگان بخوردن طعام بفرمود و بزرگان گفت هر وقت که آغاز ماه نشود در اینجا حاضر آیند و در شهر سواد می گذارند که همگی  
در آن روز دکان کشاید و بسفره ملک حاضر آیند و هر کس مخالفت کند کشته خواهد شد پس چون آغاز ماه نشد فرمان بجا آوردند و برین عادت مستمروند  
تا در سال دوم آغاز ماه نشد مرد بصورت سلطان ایوان در آمد و مردمان شهر و سپاهیان فریض فریض می آمدند و ایشان را بنشینند جواز می دادند و  
سخت مملکت نشست ایشان نصایف میکرد و هر کس که بسفره نشسته بود با خود میگفت نظر ملک بمنت دعا جان با او از غنچه میگفت شرم کند بخورد که ملک  
خوردن شمارا دست دارد پس ایشان بقدر کفایت طعام خورده ملک را دعا کردند که باز میگفتند و با یکدیگر میگفتند با چنین سلطان قیصر نواز تا اکنون  
نمانده بودیم و زمر در نیز بر خوانسته بفرمانده آمد چون قصد بیخار رسید با او شد و شهر را دل از کفار بست  
گفت ای ملک جو بخت ملک زمر از ایوان بر خوانسته بفرمانده آمد درین کاری که تریب داده بود

**چون شبت بیفتد برآمد**

فرخاک بود و خود میگفت که اگر خدای تعالی بخواهد بسبب این تیر سحرخواجده خود علی بن محمد الدین خواهم رسید پس چون آغاز ماه دیدم شد عبادت نمود  
سفره بگشودند و از ملک زمر و ایوان در آمد بفرزادش نشست و مردمان کرده کرده می آمدند و ملک ایشان را بنشینند جواز میدادند و نگاه در چشم بر سوم  
که برده او علی بن محمد الدین خواجده او خرید و بویقارده او را شناخت گفت این سخن فریض است پس بر سوم طعام خوردن بنشیند و طرفه طعام که سکر  
بر او آید بود از بر سوم دور تر بسفره اندر بود بر سوم دست برده از طرف برداشت و پیش روی خود بگذاشت مرد که در بهلوی او بود او گفت سحر  
که از طرف پیش روی خود طعام بخوری بر سوم نظر انداخت سحرم مگر از همین طرف آمد زمر گفت سحر خدای تعالی بر تو کوار کند پس بر سوم نظر انداخت با او  
منی لغت کرده لغت از آن طرف برداشت ملک زمر بسوی بر سوم نظاره میکرد با یک بر خادمان زد گفت که این مرد را که طرف طعام سکر در راه  
بیاریه و گذارید که آن لغت را بخورد پس چهار تن از سپاهیان بر سوم کرد آمدند او را بگشودند و لغت را از دستش گرفتند و افتند و در پیش تخت ملک زمر  
به آشته مردم دست از طعام خوردن باز داشتند و با خود میگفتند که این مرد دستکار و گناه کار است از آنکه طرف طعام از پیش باران خود گرفت  
دیگری میگفت هر کس سحر یا چشم انجام کارش بجا خواهد رسید پس چون او را در برابر تخت ملک بگذاشتند ملک با یک بدو زد که اینها الا زرق نام خوبت  
و بدین شهر زهر بر آمده گفت ای ملک نام من علی و سخن من جاکنت و بدین شهر از برای کاسی آمده ام که زمر گفت تخت رمل از برای من بیاورد  
و علی حسین حاضر کنید در حال آنچه که خوانسته بود حاضر آوردند ملک فلم بگفت و رمل همزده با ختم می نوشت آنگاه ملک سر برداشت سا حجتی چشم بر سوم  
دوخت و باه گفت ای پلید که چرا با پادشاهان دروغ گفتی تو نظر انداختی و نام تو بر سوم است که از بهر تقیض کسی آمده سخن راستی بگوید که سحر  
که همین ساعت تو را بکنم نظر انداخت زبان در زبان بگرداند حاضران با خود گفتند که این ملک رمل نیز میداند پس از آن ملک با یک بفرمان زد گفت من سحر  
بگوید که ظلمت خواهد شد نظر انداخت گفت العفو بملک الزمان تو در حکم رمل است سحر هستی من رو سیاه نظر انداختی سهرم چون قصد بیخار رسید با او شد و سهرم  
لب از داستان فرودست

**چون شبت بیفتد برآمد**

نظر انداختی سهرم سحر هستی من رو سیاه نظر انداختی سهرم چون قصد بیخار رسید با او شد و سهرم  
گفت ای ملک جو بخت نظر انداخت گفت العفو بملک الزمان  
نظر انداختی سهرم سحر هستی من رو سیاه نظر انداختی سهرم